

بار ديگر تو؟

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : مختاریان دهاقانی، سبیده، 1368-
مشخصات نشر : بار دیگر تو / سبیده مختاریان؛ ویراستار زهرا احسان‌منش.
مشخصات ظاهری : تهران: صدای معاصر، 1398
شابک : 497 ص؛ 5/14×21/5 سم.
وضعیت فهرست : 978-622-6722-21-6
نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی - قرن 14
موضوع : Persian Fiction -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR8361
رده بندی دیویی : 8فا3 / 62
شماره کتابشناسی ملی : 6074839

بار دیگر تو؟

سپیده مختاریان





صدای
مآصر

- ◆ نام کتاب
- ◆ نویسنده
- ◆ ویراستار
- ◆ حروفنگار
- ◆ نمونه خوان
- ◆ نوبت چاپ
- ◆ تیراژ
- ◆ چاپ
- ◆ شابک
- ◆ ISBN 978-622-6722-21-6
- ◆ قیمت
- ◆ 125.000 تومان
- ◆ حق چاپ محفوظ است.

◆ دفتر نشر: انقلاب، خیابان دوازده فروردین، خیابان وحید نظری، شماره 112

تلفن: 66958339 — 66978582
فروشگاه مرکزی: فلکه‌ی دوم نهر انپارس، خ حسن‌آراده، شماره 229
تلفن: 77731611 — 77702768
پایگاه اینترنتی: www.sedayemoaser.com

تقديم به همسر که واژه‌ی عشق را براي
معنا کرد.

روی آلبوم و اسم گروه هنری سرمه دست می‌کشم و با دقت بازش می‌کنم. این کالکشن، مثل شی‌ای باارزش و قیمتی برایم می‌ماند. تمام مهارت و خلاقیتم را در طرح زدن و به ثمر نشانیدن هرکدام از آن‌ها به کار بسته بودم. چه کسی می‌گوید قیمت هرچیز را بهای آن تعیین می‌کند؟! قیمت اشیا و حتی ما انسان‌ها را، تلاشی که صرف به ثمر رساندنشان کرده‌ایم، مشخص می‌کند و بس! همین‌که برای بالا کشیدن خودت تلاش کنی، یعنی ارزشمندی؛ مثل همین زیورآلات سوزن‌دوزی که به نظر کم‌ارزش می‌آیند و قیمت هرکدام شاید در مقایسه با طرح جواهرشان، ناچیز باشد، ولی برای من دنیایی ارزش دارد؛ وقتی با همین دست‌ها، گل‌شب‌های این یک سال را طرح زدم و بافتم. ارزش این‌ها به هنر، خلاقیت و وقتی است که صرفشان شده است.

گوشواره‌ی طرح پاییز که برگی پنج‌پر بزرگ با ترکیب رنگ‌های زرد و نارنجی و سرخ است، به گردن باریک و بلندم خوش نشسته است. یادم می‌آید که وقتی دنبال یک مدل برای این ست مانتو و سرویس پاییزی بودیم، ارسال پیشنهاد داده بود که خودم مدل کارهایم شوم؛ این‌طوری هم به‌نوعی تبلیغ می‌شد و هم هزینه‌ی اضافی بابت مدل و قروف‌های بی‌پایانش نمی‌دادیم.

طرح را به‌طرف بهار می‌گیرم و با هیجان می‌گویم:

– بهار، اینو ببین... خیلی قشنگ شده. اصلاً همه‌ی طرحا قشنگن. با محبت نگاهش می‌کنم.

– خیلی خیلی ممنون. واقعاً زحمت کشیدین. دستتون درد نکنه. آگه من شماها رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

درحالی‌که چند پوستر را روی میز لوله می‌کند، از گوشه‌ی چشم می‌گوید:

– حالا یکی ندونه، فکر می‌کنه مجانی کار کردیم. خب پولشو گرفتیم دختر خوب!

– خودتم می‌دونی، پولی که گرفتین، نصف زحمتی هم نیست که کشیدین. می‌تونستی قبول نکنی، به‌جاش وقتتو روی کار دیگه‌ای

پوستر را روی سرشانام می‌کوبد و می‌گوید:

— خوبه دیگه توأم، خودتو جمع کن! چه لفظ قلم حرف می‌زنه!
به‌جاش اون عکس شماره چهارو باز کن. دلم ضعف رفته برا اون
دستبند. یکیشو می‌خوام.

بدون ورق زدن البوم، می‌دانم کدام طرح را می‌گوید؛ همان دستبند
فیروزه‌ای‌رنگی که با مربع‌های ریز سوزن‌دوزی‌شده‌ی رج‌شده،
جلوه‌ای منحصر به فرد داشت. خود من هم عاشق این طرح بودم. صبح
که ماننوی پاییزه‌ی سفیدم را پوشیدم و چشمم به نوارهای سوزن‌دوزی
فیروزه‌ای افتاد، تصمیم گرفتم دستبند را بیندازم و با لباسم ست کنم.

استین ماننوام را کمی بالا می‌زنم.

— احتمالاً منظورت به این نیست که؟!

خیره‌ی ساعدم می‌شود و با جهشی خودش را به من می‌رساند.

— آره همینو می‌گم.

— حواست هست که اینا برندن؟ سفارشی فقط ساخته می‌شنا!

دوباره با پوستر روی شانام می‌زند.

— کی بود دو دقیقه پیش می‌گفت زحمت کشیدین و فلان و بهمان. حالا

زورت می‌اد بدیش به من؟!

درحالی‌که از خنده ریشه می‌روم، گیره‌ی دستبند را باز می‌کنم.

— بیا بگیر، حالا چرا می‌زنی؟!

دستم را رد می‌کند و ادایم را درمی‌آورد.

— نه بابا! اینا برندن، سفارشی باید بسازی!

دستش را باز می‌کنم و با فرار دادن دستبند می‌بندم.

— لوس نشو بی‌جنبه! برش دار. گفته باشم، همین یکی فقط! بعداً دبه

نکنی یه طرح دیگه‌م می‌خوام.

فوری دستبند را می‌بندد و با ذوق خیره به آن می‌گوید:

— امروز جشن اکران خصوصی فیلم بیراهه دعوتم. کلی بازیگر
اونجاست. فراره کلی مشتری برات دست‌وپا کنم با این دلبرجان‌ها. دوتا
از کاتالوگ کاراتو می‌برم تا بازیگرا ببینن. می‌دونی که جون می‌دن
برای این چیزا.

با نگاهم از لطف همیشگی‌اش تشکر می‌کنم. بهار بهترین دوستی

است که هر آدمی می‌تواند داشته باشد. اگر او و ارسلان نبودند و

جسارت و شجاعت به من نمی‌دادند، نه گروه هنری سرمه‌ای بود، نه

برندش و نه سرمه‌ای که الان بودم. بیشتر درآمد و مشتری‌انم را هم از

لطف آن‌ها داشتم؛ هر چند که اسم و آوازه‌ی برندم مدت‌ها بود که بر سر

زبان‌ها افتاده بودم، ولی نمی‌توانستم زحمات آن‌ها را نادیده بگیرم.

بقیه‌ی طرح‌ها را هم می‌بینم. عکس‌ها یکی از یکی بهتر و زنده‌تر

هستند. البوم را برمی‌دارم و بلند می‌شوم.

– بهار، من دیگه می‌رم.
از اتاق تاریک‌خانه جوابم را می‌دهد.
– می‌موندی، الاناست که ارسال پیداش بشه.
آلبوم را با احتیاط درون کوله‌ام جای می‌دهم.
– نه، کلی کار دارم، باشه یه وقت دیگه.
خداحافظی می‌کنم که هم‌زمان با چرخش دستگیره‌ی در و باز شدنش، ارسال مقابلم نمایان می‌شود. به رویم لبخند می‌زند و قدمی عقب می‌رود. دو لیوان کاغذی در دست دارد و کیفی که روی شانه‌اش سنگینی می‌کند. بوی خوش قهوه فضا را پر کرده است.
– سلام خوبی؟ کجا داری می‌ری؟
سلامت را پاسخ می‌دهم و دسته‌ی کیف چرمی را از دوشم برمی‌دارم. دستانت را جابه‌جا و کمک می‌کند کیفش را از دستش دربیارم. حواست هست که قهوه‌ها نریزند.
– دیر اومدی، دیگه دارم می‌رم.
– بمون، زیاد کار نداریم، جمع‌وجور می‌کنیم می‌ریم بیرون، ناهار. داخل می‌روم و کیفش را روی میز می‌گذارم. بعد، از آتلیه بیرون می‌زنم. تمام مدت با دو لیوان دستش دنبال می‌آید.
– نه ارسال، نمونه یه وقت دیگه. الان باید چندتا سفارشو تحویل بدم، از اون‌ورم برم بیمارستان دنبال نگار. عصرم راهی اصفهانم.
دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم و با چرخش، یکی از لیوان‌های قهوه را به‌طرفم می‌گیرد. سریع می‌گیرم و تشکر می‌کنم. دستی به موهای فر قهوه‌ای‌اش می‌کشد.
– از این ناپرهیزیا نمی‌کردی، شما و اصفهان؟!
جدی می‌شوم.
– سید خودش زنگ زد. نمی‌شه نرم.
– خیره ان‌شاءالله! کی برمی‌گردی؟ برای نامزدی آیدا که هستی؟
– آره، جمعه صبح می‌آم.
آسانسور که به طبقه‌ی آن‌ها می‌رسد، نگاهی به ساعت می‌اندازم و وارد آن می‌شوم.
– دیرم شد، دیگه من برم.
هنوز در آسانسور را نیسته‌ام، سرم را بیرون می‌آورم و می‌گویم:
– بابت قهوه مرسی. عکسا هم عالی شدن.
با نگاهی بدرقه‌ام می‌کند.
– برو به سلامت. حواست به جاده باشه.
چشمی می‌گویم و خداحافظی‌مان با بسته شدن در آسانسور، نیمه‌تمام می‌ماند.

خانم‌دکتر صفایی جعبه‌ی نیم‌ستی را که با مهارت تمام برایش آماده

10 / بار دیگر تو؟

کرده‌ام، باز می‌کند. لنگه‌ی گوشواره را بالا می‌آورد و می‌گوید:
_ خیلی خوشگلن. دستت درد نکنه سرمه‌جان. واقعاً باید به این همه هنر تبریک گفت.

در جوابش لبخند می‌زنم و از در نیمه‌باز، انتهای سالن را نگاه می‌کنم. همیشه همین مواقع شیفت نگار تمام می‌شد.

_ کار جدید چی داری؟ همین هاست که توی صفحه‌ی اینستا گذاشتی؟
جواب خانم‌دکتر را می‌دهم.

_ آره. البته کالکشن جدید توی راهه.

_ باید قول بدی بهتریناشو برای من بذاری؟

_ به روی چشم، کی بهتر از شما.

دست به کیفش می‌برد و چند تراول روی میز می‌گذارد.

_ اینم باقی حسابمون. چندتا هم عروسک روسی می‌خوام؛ از اونا که برای نگین درست کرده بودی. دوستای مهدش عاشق عروسکا شدن. همه‌ی مادرا خواستن که بهت سفارش بدم بیاری براشون.

پول‌ها را با تعارف بسیار برمی‌دارم و درون کوله می‌گذارم. دفترچه‌ی یادداشت کوچکم را درمی‌آورم و می‌گویم:

_ پس بذاری یادداشت کنم. می‌دونید که کارم اصلاً عروسک نیست، اونم چون نگین برام عزیزه، اختصاصی درست کردم.

_ می‌دونم عزیزم، چند بار تا الانم گفتم، ولی انگار کارات خیلی تو دل همه‌جا باز کرده؛ دست بردار نیستن.

لبخند مهربانی به رویش می‌زنم و می‌گویم:

_ یه‌کم ممکنه دیر بشه، از الان بگم که بدقول نشم.

_ بدقول چیه عزیزم؟! نفرما خانم! همیشه به نگارم گفتم: «خوش‌قول‌تر، زیباتر، خانم‌تر و خلاق‌تر از خاله‌ت ندیدم.» حیف که پسرم به سن شما نمی‌خوره!

لبخندم را بی‌قید رها می‌کنم و می‌گویم:

_ من با این حرفا دم به تله نمی‌دم!

دست نگار روی شانه‌ام می‌نشیند و با ناز همیشگی موقع ادای کلمات می‌گوید:

_ آنی‌تاجون، این قدر هندونه زیر بغل خاله‌ی ما نذار. همین الانم خدا رو بنده نیست.

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم.

_ فعلاً که شدم راننده‌شخصی شما نگار خانم.

لپم را می‌بوسد.

_ ای خاله! حالا یه بار اومدی دنبال ما، شدی راننده‌شخصی؟! بعدم خودت با آنی‌تاجون قرار داشتی، وگرنه عمر ا دلت به حال من بی‌ماشین بسوزه!

_ یه بار بوده؟! آنی‌تاجون، شما بگو، من هفته‌ای چند بار توی این

بیمارستانم؟! یکی ندونه فکر می‌کنه دردی، مرضی، چیزی دارم که همش اینجام. به‌خاطر همین فکر کنم خواستگار ندارم!

– زبوننو گاز بگیر خاله!

دکتر صفایی با لبخندی که دو چال زیبا را دو طرف گونه‌اش به نمایش می‌گذارد، می‌گوید:

– البته شما هم که دم به تله نمی‌دین!

حرفش را به شوخی و طعنه می‌گوید. چند دقیقه‌ای را به خنده و شوخی با دکتر صفایی و نگار می‌گذارم.

سوار ماشین می‌شوم و در حال بستن کمربند می‌گویم:

– خوش می‌گذره نگار خانم؟! سه روزه رفتی حاجی حاجی مکه!

لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

– تکلیف ما رو روشن کن سرمه‌بانو. بالاخره باشیم یا نباشیم؟!

از آینه، عقب را چک می‌کنم و از پارک خارج می‌شوم.

– درد و سرمه‌بانو! حس پیرزنا بهم دست می‌ده وقتی می‌گی سرمه‌بانو.

– نمی‌خواد حالا بهت بربخوره سرمه‌جونی! باروبندیل بستی؟ عصر بریم؟

– الان کجا برسونم شما رو؟ من باید برم خونه، وسایلمو بردارم، بعد راه بیفتیم. آرش خان کجاست؟

آفتاب‌گیر را پایین می‌دهد. توی آینه موهایش را مرتب و رژلبش را تمدید می‌کند.

– آرش خونه‌ست. منو برسون اونجا لطفاً، غروب می‌آیم دنبالت حرکت کنیم. ناهار که خوردی؟

– نه، از صبح درگیر کار بودم، ناهار کجا بود؟! برم خونه یه چیزی سرهم می‌کنم. شما نمی‌خواد بیابین دنبال من. با ماشین خودم می‌آم. یه جا قرار می‌ذاریم، باهم حرکت کنیم.

«باشه» می‌گوید و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، ادامه می‌دهد:

– می‌دونی سید چی کارت داره؟

– نه، چطور مکه؟

روی فضولش دوباره خودی نشان می‌دهد.

– مامان می‌گفت یه هفته‌ست یه‌بند به مامان فخری می‌گه زنگ بزنه تو برای نذری بری. دیگه مامان فخری کلافه می‌شه، می‌گه من چند بار

گفتم، مرغش یه پا داره نمی‌اد. دیگه خودش زنگ زده. گمونم کار واجب داشته باشه. این همه اصرار به رفتنت، مشکوک می‌زنه.

با پوزخندی که هم من و هم نگار علتش را می‌دانیم، می‌گویم:

– شاید دلش تنگ شده.

دستش را روی دستم می‌گذارد و می‌گوید:

– معلومه که تنگ شده؛ خب دخترشی، دو ماهی هم می‌شه که ندیده،

12 / بار دیگر تو؟

معلومه که می‌خواد ببیندت!

جلوی آپارتمانش نگه می‌دارم و می‌گویم:

– خودتم به حرفی که می‌زنی، اعتقاد نداری، وگرنه کنجکاو نبودی بدونی چرا احضارم کرده.

سرخ‌وسفید می‌شود. خودم کمی از این رک‌گویی ناراحت می‌شوم؛ ولی از این دل‌داری دادن‌های مسخره هم خوشم نمی‌آمد.

با خداحافظی سردی از ماشین پیاده می‌شود. اصلاً به درک! حوصله‌ی لوس‌بازی‌های نگار را نداشتیم. می‌داند پای سید که میان باشد، اخلاقم برمی‌گردد، باز هم با هر بهانه‌ای، حرف را به سید می‌کشاند. به قول خودش، می‌خواهد میانه‌ی من و پدر بزرگش روبه‌راه باشد، چون از این دوری ناراحت است. من خودم نمی‌خواستم فاصله‌ها را بردارم. هیچ‌وقت نه تلاش می‌کردم و نه اجازه می‌دادم او گامی بردارد. این تقاصی بود برای دل شکسته‌ام.

موهایم را شانه می‌زنم و ساده پشت سرم می‌بندم. شال می‌پوشم و از گوشه‌ی چشم به سینا که در خواب هم مظلوم است، نگاه می‌کنم. دیشب دیروقت رسیده بودیم و مستقیم به اتاق مامان آمده بودم. خودم که سینا زیر پتویم خزیده و خودش را مهمان آغوشم کرده بود. نفس عمیقی می‌کشم. هنوز هم عطر یاسی که مامان می‌زد، فضای اتاق را دربر گرفته است. چقدر دلم هوایش را کرده است. اینجا بودن، بی‌حضور مادر، هنوز هم عذاب‌آور است. روی ایوان بزرگ طبقه‌ی دوم می‌ایستم. خانه‌مان از آن خانه‌های قدیمی اصفهان است، با حیاطی بزرگ و پردار و درخت و حوضی بزرگ و مستطیلی‌شکل. عمارت از دو طبقه‌ی مجزا با کلی اتاق‌های تودرتو تشکیل شده است. از دو طرف ایوان طبقه‌ی دوم، پله‌هایی مارپیچی به حیاط طبقه‌ی اول راه دارد. به ستون گوشه‌ی ایوان تکیه می‌دهم و با لبخند به مامان نگاه می‌کنم. مامان ملحفه‌های سفید را شسته و روی بند پهن می‌کند. باد بین ملحفه‌ها می‌وزد و من از هر فرصتی برای بازی با مادر استفاده می‌کنم. ریزریز می‌خندم و بین ملحفه‌ها می‌چرخم. شالی بافتنی روی شانه‌هایم قرار می‌گیرد و برمی‌گردم. مهرانه است که می‌گویید:

– هوای مهرماه دزده. بایه‌لا پیرهن او مدی تو ایوون که چی، دورت بگردم!

نگاهش می‌کنم، دو ماه بیشتر نیست که ندیدمش، اما انگار هزار سال است. موهای روشنش را به عادت همیشه از وسط باز کرده و روسری بلندی روی سر دارد. کار همیشگی‌اش دل‌نگرانی است. یک روز برای نگار، یک روز نادر، یک روز هم برای من؛ کل عمرش را صرف همین دل‌نگرانی‌ها کرده است. تنها کسی که نتوانست از این

سپیده مختاریان / 13

خانه و سیدجلال و بداخلاقی‌های بی‌پایانش دل بکند، خود اوست. با مهربانی‌هایش چون گیرهای همه را به هم متصل نگه داشته است، مبادا که مهرهای دربرود و خانواده‌ی سیدجلال از هم بپاشد.

دستش را که هنوز روی شانهم قرار دارد، می‌بوسم.
_ دلم هوای صبح‌های پاییز اینجا رو کرده بود. یه جای از سماورزغالی بهم می‌دی؟

با خوشحالی دو پر موهایش را زیر روسری می‌فرستد و می‌گوید:
_ چرا نمی‌دم؟ به قول سیدجلال، یه قندپهلوی لب‌سوز لب‌دوزشو می‌دم. برم صبحانه رو بیارم توی همین ایوون بخوریم. زحمت اون فرشو بکش عزیز خواهر.

فرش لوله‌شده‌ی ایستاده‌ی سه‌کنج دیوار را تکان می‌دهم. سنگین است و ذره‌ای از جا تکان نمی‌خورد. زیر لب می‌غرم:

_ آخه زور من به این می‌رسه؟!!

لنگه‌ی درب حیاط با صدای جیغ‌مانندی روی لولا می‌چرخد و قامت بلند نادر با سر کچل در لباس نظام پدیدار می‌شود. در دل قربان‌صدقه‌اش می‌روم. با دیدنم، از آن فاصله، دست تکان می‌دهد و کلاهش را از سر برمی‌دارد و زیر بغل می‌گذارد و سلام نظامی می‌دهد. بوسه‌ای در هوا برایش می‌فرستم. با عجله حیاط و بعد پله‌ها را طی می‌کند. خودش را به من می‌رساند و با گرفتن گوشه‌ی شالم بوسه‌ای بر آن می‌زند. آرام کف کلاهش می‌کوبم و می‌گویم:

_ این چه مدلشه بچه؟!!

نمایشی سرش را می‌مالد و می‌گوید:

_ آخ چرا می‌زنی خاله؟! می‌خواستم مدل این فیلما بشه.

_ رفتارای اون فیلما، برای خود فیلما خوبه!

دست باز می‌کنم. جلو می‌آید و در آغوشم جای می‌گیرد. قدش از من هم بالا زده است؛ عشق می‌کنم. گردنش را خم می‌کند و می‌بوسمش. از آن بوسه‌هایی که خاله‌ها با همه محبت نثار خواهرزاده‌هایشان می‌کنند؛ خالص و عاشقانه.

نان‌های سنگگ را از دستش می‌قایم.

_ ای خاله قربون قدوبالات! اون فرشو پهن کن برم سفره بیارم برای نونا.

_ یهوقت زحمتتون نشه!

قهقهه می‌زنم و پررو می‌گویم:

_ نه، نگران نباش، نمی‌شه. جقدر خوبه که اومدی!

با چابکی فرش را پایین می‌گذارد و با دو حرکت دست پهن می‌کند.

_ فقط برای این فرش خوبه که اومدم، نه؟! خاله هم خاله‌های قدیم.

خواهرزاده‌شون که از سربازی می‌اومد، نمی‌داشتن دست به سیاه و سفید بزنه، تقویتش می‌کردن.

– چقدر غر می‌زنی بچه! مثل دخترا می‌مونی.
ابروهایش را شبیه مهرانه در چنین موقعی حالت می‌دهد و با صدایی شبیه او می‌گوید:
– سرمه‌باجی، دل‌نگرون این بچه‌م. بین این همه دختر بزرگ شده‌س، شبیه هموناست رفتاراش.
آقای شفاعت اولین کسی است که با صدای نادر بیرون می‌آید و گوش نادر را نمایی می‌پیچد. با خنده به من سلام می‌کند. درحالی‌که از خنده در حال افتادنم، جوایش را با سر می‌دهم.
– از راه نرسیده، ادای زن منو درمی‌اری؟ توله‌سگ!
– آخ آخ گوشم باباجون... من غلط بکنم! فقط داشتم از جانب مامان، جواب خاله رو می‌دادم.
دست آقای شفاعت از گوش نادر جدا می‌شود. نادر درحالی‌که روی گوشش را مالش می‌دهد، می‌گوید:
– کشته‌مردی استقبالونم! از یه سرباز مظلوم نظام این‌طورا استقبال می‌کنن؟!
آقای شفاعت از پهلو دست دور کمر نادر می‌اندازد و با بوسه بر سرش می‌گوید:
– خوبی باباجون؟ رسیدن به‌خیر.
بعد چشمکی به من می‌زند و می‌گوید:
– کی باید برگردی حالا؟!
نادر دست آقای شفاعت را جدا می‌کند و با اخم روی پله می‌نشیند.
– ای بابا! نگران نباشید، یه امروزو بهم مرخصی دادن، فردا پنج صبح می‌رم.
مهرانه با سینی بزرگی از راه می‌رسد و صحبت‌ها قطع می‌شود.
نادر با دیدن مهرانه، خودش را به سینه دیوار می‌کشد و اشاره می‌کند که برای غافلگیری مهرانه کمکش کنیم.
– کی نون آورد سرمه؟! عباس صبح خریده بود.
بعد رو به آقای شفاعت با اخم ریزی می‌گوید:
– کله‌صبح چقدر حرف می‌زنین، همه بیدار شدن.
آقای شفاعت می‌گوید:
– امروز نذری داریم، دیگه همه باید بیدار می‌شدن.
با صدای بلند می‌گوید:
– نگار، بابا! آرش رو صدا کن بیابین صبحونه. حلیم خریدم.
نان‌ها را روی سینی می‌گذارم و سینی را از دستش می‌گیرم. نادر با حرکتی سریع از پشت در اغوشش می‌کشد و زیر گوشش می‌گوید:
– غلام حلقه‌به‌گوشت برای مهری‌جونش نون تازه خریده!
گویی دنیا را به مهرانه داده‌اند. با چشمان نمناک می‌چرخد و تا چند دقیقه، فقط قربان صدقه سرباز از راه رسیده‌اش می‌رود. انگار نه‌انگار به

سپیده مختاریان / 15

لطف سرهنگ بودن آقای شفاعت و پارتی بازی اش، همین بغل گوشش، در زندان مشغول خدمت است. سفره را پهن می‌کنم. ظروف کره و مربا و پنیر و کاسه‌های حلیم را می‌گذارم.

– یه روز اومدیم مهمونی، هرچی کاره انداختن سرمون! مهرانه پشت چشم نازک می‌کند.

– دوتا ظرف رو سفره گذاشتیا، شد هرچی کاره؟! بلند جوری که نگار بشنود، می‌گویم:

– آره دیگه اون نگار ورپریده تا لنگ ظهر بخوابه، من کار کنم؟! نظم با دیدن سیدخلیل تسبیح به دست، کور می‌شود. نگاهش خیره به من است. خودم را جمع‌وجور و سلام می‌کنم. جوابم را با سلامی زیر لبی و آرام پاسخ می‌دهد.

– قدم‌رنجه گردین، از این‌ورا! خودم را با تکه کردن نان‌ها سرگرم می‌کنم. بالای سفره می‌نشیند. مهرانه سریع می‌رود و با پشتی برمی‌گردد.

– بذار بستنت آقاجون.

به مهرانه نگاهی زیرچشمی می‌اندازد. این‌هم جزو خصلت‌هایش بود. با همان نگاه، هم خرد می‌کند، هم طعنه می‌زند، هم می‌ترساند، گاهی هم تشکر می‌کند.

– هر بار بخوابم این خانواده دور هم جمع بشن، باید کل ایل و تبار، شخصاً از خانم دعوت کنن؟! کی رو دیدی برای رفتن به خونه‌ی خودشم تعارف بکنه؟! خودشم تعارف بکنه!؟

چیزی نمی‌گویم و خونسرد کارم را انجام می‌دهم. نادر از جایش بلند می‌شود و کنار سیدخلیل می‌نشیند.

– سید، ما رو هم که کلا نمی‌بینی!

چشم‌هایش به گل می‌نشیند و ای من حرص می‌خورم از این پسر دوستی‌اش. انگار خاری درون قلبم فرو می‌کنند. سینا کجا بود؟

هنوز خواب بود یا مثل همیشه ترجیح می‌داد در جمع نباشد؟! پدر سوخته، تو تازه سه روزه رفتی، چطو شد اومدی؟! – دلم برا سیدخلیل تنگ شده بود.

– زنگ در به صدا در می‌آید و پشت‌بندش مهناز و سمیرا با بچه‌هایشان از راه می‌رسند. اجازه نمی‌دهند سیدخلیل بیشتر از این با تک‌نوه‌ی پسریش بده‌بستان عاشقانه کند. اشتهایم به‌کل کور شده است. به مهناز فقط سلام می‌کنم، ولی دوقلوهای سمیرا را با عشق می‌بوسم و می‌گویم مگر کنکور ندارند، چرا آمده‌اند و هر دو می‌گویند که دلشان برای من تنگ شده است؛ اما آیه مثل مهناز فقط سلام می‌کند و کنار مادرش می‌نشیند. از لباس پوشیدنش حرص می‌خورم. از مهناز و کارهایش حرص می‌خورم، ولی با چهره‌ای خونسرد قاشقی حلیم در دهان می‌گذارم. فخری‌خانم و آرش هم با شنیدن زنگ و آمدن مهمان‌ها، به

16 / بار دیگر تو؟

ایوان می‌آیند و خانواده‌ی سیدجلال همگی دور سفره می‌نشینند. فقط جای یک نفر خالی می‌شود و مستقیم در چشم فرو می‌رود. مامان سیمین نیست و این نبودنش هر بار، فقط و فقط، به چشم من می‌آید. به هوای سینا بلند می‌شوم.

– قدممون سنگین بود!

اصلاً توجهی به طعنه‌ی مهناز نمی‌کنم. مهری برای برداشتن مسیر توجه، از ما می‌پرسد:

– رضا و بهنام نیومدند؟

سمیرا توضیح می‌دهد:

– رفتن دنبال کارای آقاجون. ظهر خودشانو می‌رسونن.

مهرانه می‌گوید:

– چیزی نخوردی که!

لبخند می‌زنم.

– سیر شدم. دست آقای شفاعت درد نکنه.

به سمت اتاق آخر که بزرگ‌ترین اتاق طبقه‌ی دوم و متعلق به مامان سیمین بود، می‌روم. خوبی خانه و کلاً طبقه‌ی دوم این است که چهار اتاق دارد و هر کدام با دری جداگانه به ایوان راه دارند.

در را باز می‌کنم و سینا را مجال‌شده زیر پتو می‌بینم. تکان ریزی می‌خورد. می‌فهمم که بیدار است و قصد بلند شدن ندارد. پتو را یکمرتبه از رویش برمی‌دارم. چشمانش را با خنده باز می‌کند.

– تویی ابجی؟

پتو را تا می‌کنم و با اخم نمایشی می‌خندم.

– چرا بلند نمی‌شی بچه؟! سفره‌ی صبحانه رو الاناست جمع کنن.

روی جایش می‌نشیند.

– نمی‌خورم چیزی. منتظر بودم صبحانه‌تو بخوری، باهم بریم

جایی.

با تعجب ابرو بالا می‌دهم.

– کجا؟!

با هیجان می‌گوید:

– شنیدن کی بود مانند دیدن! باید ببینی.

– بلبل‌زبون شدی فسقلی! قبل از اینکه اون دیدنی رو ببینم، باید بریم

کمک بقیه؛ از زیر خوردن در می‌ری، از زیر کار که نمی‌تونی!

من و من می‌کنم. راغب نیست، ولی من هم تمایلی ندارم که تا آخر

شب خودش را کنج آن خراب‌شده حبس کند. باید یک امروز را به دل

من راه بیاید!

– اما و اگر نداریم، همین‌که گفتم!

کمی فکر می‌کند و آخر سر، صورت جدی من مجابش می‌کند.

تا ظهر درگیر پختن آش نذری هستیم. با دوقلوها مسئولیت

سپیده مختاریان / 17

پیاز داغ را گردن می‌گیریم و غیبت می‌کنیم. سینا هم در جمع خودمان هست. فقط چند دقیقه‌ای مهراوه برای آوردن وسیله‌ای به انبار می‌فرستدش. خوشمزگی‌های نادر هم تمامی ندارد. کل روز به‌خوبی و خوشی با پختن نذری‌ها می‌گذرد، به‌خصوص که ننه‌صدری مادر بزرگ پدری‌ام هم ساعتی بعد می‌آید. ننه‌صدری را دوست داشتم. کل شب‌های تابستان نوه‌ها را دور هم، در پشه‌بندی که در حیاط دایر می‌کردیم، جمع می‌کرد و قصه می‌گفت. قصه‌ی پری زیبایی که با نجابت و سادگی و سر به‌زیری، پسر پادشاه را اسیر خود می‌کند. هر چند حرف‌هایش در این دور موزمانه‌گاری بردی نداشت.

برخلاف مهربانی‌هایی که ننه‌ها همیشه دارند، زبانش تندوتیز بود؛ جوری با یک جمله زیروریت می‌کرد و به قولی می‌شست و روی طناب پهن می‌کرد که حالتی شود یک من ماست چقدر کره دارد. مزه‌اش را بارها همه چشیده بودند، از فخری گرفته تا مادرم و گاهی هم خودم؛ ولی مرا بین نوه‌هایش، جور دیگری می‌خواست.

حوالی ظهر است که آقارضا و بهنام هم به جمعمان می‌پیوندند. رنگ نگاهشان این بار فرق دارد. این را زمانی می‌فهمم که سیدخلیل مرا برای صحبت به ایوان می‌خواند.

خیره به موهای یکدست سفید و چروک‌های نشسته روی صورت استخوانی‌اش هستم. هیچ‌کدام از حرف‌هایش به جمع آرام بیرون و نذری‌ای که روی گاز در حال قل خوردن است، نمی‌آید؛ یعنی یک آدم در این حد اوضاعش ناپه‌سامان باشد و این‌طور خون‌سرد بنشیند و قلیان تازه چاق شده‌اش را بکشد؟! از همه مهم‌تر، برای دخترش از مشکلات بگوید، آن هم نه برای هر دختری و نه به‌صرف درددل کردن.

از من دقیقاً چه چیزی را می‌خواست، متوجه نمی‌شدم. از من می‌خواست جای پسر بزرگ نداشته‌اش دنبال کارهایش بیفتم و علت این در هم پیچیدگی‌ها را کشف کنم؟! از منی که چشم دیدنش را نداشتم و چند سالی می‌شد که حسابم را از او و زندگی‌اش جدا کرده بودم؟!!

به سرفه می‌افتد، ولی از تب‌وتاب می‌افتد. قلیان را کناری می‌گذارد و همان‌جور تکیه داده بر بالشی که زیر دستش قرار دارد، جرعه‌ای چای می‌نوشد. لیوان کمرباریک را روی استکان می‌گذارد و خیره به منی که در حال کنکاش صورتش هستم، می‌گوید:

— به کی می‌تونم اعتماد کنم؟ از کی بخوام پی‌کارم باشه، جز تو؟ پسر که ندارم، دخترامم همین‌که سرشون گرم زندگی‌شون باشه، کافیه. ریز نگاهش می‌کنم. اخم‌هایش را بی‌حوصله در هم گره می‌کند. انگار حوصله‌ی ادواصول مرا ندارد که مستقیم سر اصل مطلب می‌رود.

— مال و اموالم مال کیه؟ مال تو و سینا. به رضا و بهنام اون قدری دادم که نطقشون کور شه. کارخونه‌ی اصفهانو دارن که مشکلی تا اینجا

نداشته و از سرشونم زیاده. عباسم که بحثش سواست. باهم نداریم. باز هم در سکوت منتظرم که حرف‌هایش را بزند. من این نگاه را مثل کف دست می‌شناسم. منتظرم تا ته حرف‌هایش را بزند و من تصمیمی را که همان دقیقه‌ی اول گرفته‌ام، بگویم.

– گفتم برات... کارخونه‌ی تهران چند ساله مشکل‌دار شده. حساباش نمی‌خونه. کلی تعدیل نیرو داشته. مرادی می‌گه اوضاع میزون می‌شه، ولی من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم. درسته از پا افتادم، ولی هنوز عقلم که سر جاشه. می‌دونم باید یه دلسوز بالاسرش باشه، یکی که بتونه از پس کاراش بر بیاد. جلال که بدتر از من زمین‌گیر شده؛ فقط تویی که الان می‌تونی سروسامونی به کارخونه بدی.

– اون وقت از کجا فکر کردین من می‌تونم؟!

دستی به سیبل‌های پهن سفیدش می‌کنید و رو به بالا حالت می‌دهد. – از اونجایی که چندساله بدون کمک من، روی پای خودت ایستادی.

تکیه‌ام را از لبه‌ی پنجره پرمی‌دارم.

– من نمی‌تونم. نه سررشته‌ای از حسابداری دارم، نه مدیریت. حسابم که به قول خودتون سوا کردم.

پوزخندی می‌زنم و به‌طعنه می‌گویم:

– یادتون که نرفته، من فقط بلام‌گند بزخم به همه‌چی، به‌خصوص رابطه‌ها!

همه‌ی صورتش درهم می‌رود. تکیه‌اش را از بالاش زیر دستش می‌گیرد و صاف می‌نشیند. صدایش کمی بالا رفته است و می‌لرزد.

– به کی رفتی که این قدر کینه‌ای شدی؟! اون سیمین خدایی‌امرز که به یاد ندارم یه بار تلخی توی کارش باشه... بریز دور هر چی قبلاً شده و اتفاق افتاده. می‌خوام دست راستم باشی. نمی‌خوام یه‌مشت آدمی نیرز، نمره‌ی زحمت یه عمر مو به بادی فنا بدن.

کلافه می‌شوم. سرم را به‌طرفین تکان می‌دهم و می‌گویم:

– من درگیری‌های خودمو دارم، کار خودمو دارم، چطور می‌تونم به کارای کارخونه برسم؟!

– نمی‌خوام که همه‌چی گردن تو باشه، فقط می‌خوام بالای سر کار باشی.

به چشمانش خیره می‌شوم.

– آگه قبول نکنم؟!

تیر خلاص را می‌زند و درجا قلبم را نشانه می‌رود.

– تو سر جلال بهم مدیونی، حالا هم مجبوری جور خیلی از نداشته‌ها را بکشی.

از عصبانیت نفس‌نفس می‌زنم. چند بار حرف‌های دلم تا دهانم بالا می‌آید و به‌زور قور‌تشان می‌دهم. دستان لرزانم را مشت می‌کنم. بی‌رحم

می‌شوم و می‌گویم:
_ نه به‌خاطر شما، نه عموجلال، نه هیچ‌کس دیگه، فقط و فقط به‌خاطر اینکه بعد مرگتون همه‌چیز به سینا می‌رسه و منم روی سینا ریسک نمی‌کنم، قبول می‌کنم.
نگاهش رنگ می‌بازد. تمام مدت سعی کرده بود مثل شیر پیری که با همه‌ی ناتوانی سر سپر می‌کند و خودش را محکم نشان می‌دهد، رفتار کند، ولی کمی، فقط کمی عقب‌نشینی می‌کند.
همچنان که نگاهش با من است، قلیان را جلو می‌کشد و فریاد می‌زند:

_ مهرانه! مهرانه!
مهرانه خیلی سریع خودش را به ایوان می‌رساند و می‌گوید:
_ چیزی می‌خوای بابا؟
_ زغالا خاکستر شد. یکی دیگه چاق کن.
مهرانه «چشم» می‌گوید و با نگاه به من لب می‌گذرد. انگار او هم متوجه جو منتسج بینمان شده است که با چشمانش التماس می‌کند. دیگر حرفی ندارم. حوصله‌ی دلسوزی هم ندارم. مهرانه که با قلیان می‌رود، می‌گویم:

_ از کی باید برم کارخونه؟
بلند می‌شود و پیرامه‌ی رامراه سفیدش را کمی بالا می‌کشد.
_ اولین فرصت، هرچه زودتر بهتر!
می‌خواهم پیرسم چه‌کار باید بکنم که خودش، همان‌طور که به‌سمت پله‌ها می‌رود، می‌گوید:

_ مرادی کمکت می‌کنه. سؤالی داری، از اون بپرس.
دو دستم را روی نرده‌های چوبی می‌گذارم و گل حیاط زیر پایم قرار می‌گیرد. مهرناز و مهناز به ظاهر سرگرم کار خودشان هستند، ولی تمام توجهشان به من است. دخترها روی تخت چوبی، زیر درخت گیلاس نشسته‌اند و پچ‌پچ می‌کنند و ریزریز می‌خندند. سمیرا روی چهارپایه‌ی فلزی کنار حوض نشسته است و سبد و ظروف کثیف‌شده‌ی نذری را می‌شوید؛ انگار سنگینی نگاهم را حس می‌کند که سر بالا می‌آورد و لبخند می‌زند. جواب لبخندش را می‌دهم و هزار فکر در سرم چرخ می‌خورد. من هم دختر سیدخلیل هستم؛ اما از روز اول، انگار متفاوت با آن‌ها بودم. شاید الان من هم باید، هم و غم می‌شد یاد گرفتن نکات ریز خانه‌داری و شوهرداری. به فروردم می‌رسیدم و فخر ثروت پدرم را در مهمانی‌ها به فامیل و دوست و آشنا می‌فروختم. بی‌دغدغه، فقط از روزمرگی‌ها لذت می‌بردم؛ ولی مثل آن‌ها نبودم. یک تفاوت بزرگ بین ما بود. من قرار بود تک‌پسر و امید سیدخلیل شوم. قرار بود پسر باشم و مرا حلواحلوا کند؛ اما با به دنیا آمدنم، امید سیدخلیل ناامید شد. نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد و با پسر داشتنش،

20 / بار دیگر تو؟

مثل همه‌ی برتری‌هایی که داشت، فخر به عالم و آدم بفروشد. من کمرش را خم کرده بودم. حالا هم باید جورکش دختر هایش می‌شدم. همان روزها خودش گفته بود که دو بار کمرش خم و بین هم‌صنفی‌ها و دوست و آشنایان تحقیر شده بود و هر دو بار هم مسببش من بودم؛ یک بار با به دنیا آمدنم و یک بار هم ده سال پیش! حالا آمده بودم که چه شود؟! چیزی را که می‌خواست، فهمیده بودم و دیگر اینجا ماندن، تلخ بود. حتی در و دیوار خانه هم به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌آوردند.

– دیگه کمتر بهمون سر می‌زنی!

از کی آقارضا کنارم ایستاده بود؟! تکیه‌ام را از زنده‌های چوبی برمی‌دارم و به اوپی که مثل همیشه کت‌وشلوار برتن دارد، نگاه می‌کنم.

– گرفتاری‌های خودمو دارم.

– خوبه که مستقل شدی، ولی ما یه خانواده‌ایم، تحت هر شرایطی

می‌تونی رومون حساب کنی.

بی‌انصافی است اگر لبخند نزنم.

– ممنون. شما همیشه به من لطف دارید.

– اوضاع سید این روزا خوب نیست. بیشتر هواشو داشته باش.

خودم را به آن راه می‌زنم.

– اتفاقاً از سری پیش که اومدم، حالش بهتره.

جوری نگاه می‌کند، یعنی خودت هستی، منظورم را گرفته‌ای و به

روی خودت نمی‌آوری.

– من و بهنام چند ساله سعی کردیم آب تو دلش تکون نخوره، ولی

انگار یه خبرای اون‌قدر جدی هست که تو رو بخواد.

– چرا فکر کردید من از جریان خیر دارم؟!

جا می‌خورد؛ می‌خواست یک‌دستی بزند و دودستی تحویل بگیرد.

– یه حدس بود؛ بالاخره هرچی نباشه، دخترشی.

به حیاط اشاره می‌کنم.

– سفت‌ای دیگه از دخترا هم اون پایینن و هر سه هم بغل گوش سید.

این بار می‌تونید از طریق اونا به چیزایی که می‌خواید، برسید.

می‌دانم گاهی خیلی گستاخ و رک می‌شوم. من همیشه این‌طور نبودم،

ولی زندگی یادم داده بود که زلزله روی کوی محکم، کمتر اثر دارد.

«با اجازه!» می‌گویم و مقصدم اتاق مادر می‌شود. مانند‌ی جلوباز

و شالم را از کمده بیرون می‌کنم و روی لباس‌هایم می‌اندازم. بندوبساطم

را که شامل یک کوله‌پشتی با چند دست لباس و یک دوربین عکاسی

می‌شود، برمی‌دارم. از اتاق که بیرون می‌آیم، با فخری چشم‌درچشم

می‌شوم. نگاهش بین کوله‌پشتی دستم و لباسی که بر تن کردم، گردش

می‌کند.

– می‌خوای بری؟!

به تکان سر اکتفا می‌کنم و جوری که بر خوردی باهم نداشته باشیم،

سپیده مختاریان / 21

از کنارش رد می‌شوم و خودم را به ایوان می‌رسانم. تندتند پله‌ها را پایین می‌روم. مهرناز با دیدنم بلند می‌شود و می‌گوید:

— وا! داری می‌ری؟!!

لبخند می‌زنم و می‌گویم:

— آره، باید برم. تهران کار دارم.

نگاهی به اطراف می‌اندازم.

— سینا رو ندیدی؟ می‌خوام باهاتش خداحافظی کنم.

مهرناز جوابم را می‌دهد.

— می‌رم صداتش کنم.

دخترها دوره‌ام می‌کنند.

— خاله، کجا می‌خوای بری؟ فردا هم بمون.

با اخم تصنعی می‌گویم:

— شما درس دارید، می‌موندمم باید می‌رفتید سر درستون.

سینا نفس‌نفس زنان درحالی‌که تابلوی کوچکی در دست دارد، از پله‌ها

پایین می‌آید.

— آجی، کجا می‌ری؟

بعد با صدایی آرام‌تر می‌گوید:

— قرار بود یه چیزی نشونت بدم.

مهناز برای چندمین بار طعنه می‌زند.

— نه او مدتش معلومه، نه رفتنش، جز خودشم که به کسی اهمیت نمی‌ده

سیناجان!

جدی و خونسرد نگاهش می‌کنم.

— در عوضش، شما تمام مدت اینجایی و جای خالی منم پر می‌کنی!

چهره‌اش در هم جمع می‌شود.

— بده که می‌خوام دور سید و مامان فخری شلوغ باشه؟!!

می‌خواهد دوباره بلوا به‌پا کند. مثل آن روزها حوصله‌ی جنگ و

جدل ندارم. مهرانه که متوجه وخامت اوضاع می‌شود، دست روی

شانه‌ی مهناز می‌گذارد.

— تو کار خوبی می‌کنی آجی. منظور سرمه هم همین بود که

اگه نمی‌رسه، به‌جاش تو قبول زحمت می‌کنی.

— نه، طعنه می‌زنه مهرناز، سعی نکن حرفاشو برا من ترجمه کنی.

نگاش کن، با چشم‌اشم آدمو می‌سوزونه.

— نه اینکه خودت طعنه نمی‌زنی؟! اصلاً به‌جز طعنه، حرف

دیگه‌ای هم زدی؟!!

فخری می‌گوید:

— مهناز! سرمه! بس کنی، خوبیت نداره. تازه نذری رو پخش

کردیم. شما چرا هر بار مثل موش و گربه به جون هم می‌افتید؟!!

پوفی می‌کشم و بی‌توجه به حرف‌هایشان دست دور کمر سینا

22 / بار دیگر تو؟

می‌اندازم. این بچه یک پره گوشت نداشت. یادم باشد دفعه‌ی بعد که آمدم، به‌زور که شده، به دکتر تغذیه نشانش بدهم. ده سالش است و جنه‌ی بچه‌ای هفت‌ساله را دارد. زیر گوشش جوری که خودمان بشنویم، می‌گوییم:

– دلم می‌خواست بمونم، ولی واقعاً تحمل اینجا رو ندارم. به‌جاش قول می‌دم این بار زودتر بهت سر بزوم.

چه کسی بهتر از تو مرا درک می‌کند؟ چه کسی به‌اندازه‌ی تو مرد کوچک، می‌تواند تکیه‌گاه خواهرش باشد؟ با نگاهش بگوید حق با توست، کاری که می‌خواهی و می‌دانی درست است، انجام بده، من درکت می‌کنم، من قبولت دارم.

ما با چشم‌هایمان باهم حرف می‌زنیم. غم نگاهش را برمی‌دارم و در کوله‌ام می‌گذارم تا بدانم این بار سنگین در اصفهان منتظر است. باید جایی برای خالی کردنش پیدا کنم.

ننه چادرش را دور کمرش گره می‌زند و حسن‌ختم را می‌گوید:

– شام رو دور هم می‌خوریم، بعد سرمه می‌ره.
مخالفتی نمی‌کنم، نه به‌خاطر او، به‌خاطر سینایی که مشتاق بود تابلواش را ببینم.

نصفه‌شب است که به دل جاده می‌زنم. همه می‌دانند وقتی سرمه تصمیمی بگیرد، حتماً عملی می‌شود. سال‌ها زمان لازم بود تا خودم را پیدا و اثبات کنم. تا خود واقعی‌ام را نشان بدهم. وقتی همگی به سالن خانه رفته بودیم، ننه‌صدری با غیظ رو به من گفته بود:

– دختره‌ی سرخود! چشم‌سفید شدی، به حرف هیچکی گوش نمی‌دی. باید گوشتو بیچونم.

با خنده بوسیده بودمش و از لای خرت‌وپرت‌های کوله‌ام، بسته‌ای پشمک لقمه درآورده و زیر چادرش جا داده بودم. می‌دانستم تا چه حد علاقه دارد و به‌خاطر قندش همه محرومش می‌کنند. گاهی زیرآبی می‌رفتم و بسته‌ی حمایتی به دستش می‌رساندم. با دیدن پشمک‌ها، چشمانش برق زده، اما خودش را نباخته بود. بابت باجی که داده بودم، فقط از علنی ابراز کردن مخالفتش در امان بودم، وگرنه غرغره‌هایش تا زمانی که سوار ماشین شده بودم، ادامه داشت. می‌شنیدم که یکریز می‌گفت:

– تنهایی تو شهر غریب چی داره که تو خودتو آواره کردی؟! خدا نیامرزدت سید! با ندونم‌کاریت بچه‌تو غربت‌نشین کردی. کاری با بچه کردی که اون لونه‌موشو به قصر پدریش ترجیح بده!

دستم را دورش حلقه کرده و گفته بودم:

– حرص نخور ننه‌صدری. کار و زندگیم اونجاست. رفتنی هم باید بره، چه الان، چه فردا، چه دو روز دیگه.

_ راه قرص داشتی اومدی؟! خب نمی اومدی!

_ نمی شد. سید امر کرده بود، اجابت کردیم.

سینا تا دم رفتن دستش را دور بازویم حلقه کرده بود. تابلواش حیرت آور بود. برای بچه‌ای به سن او می شد گفت فوق العاده. این را منی می دانستم که چند دوست معروف نفاش داشتم. کاش می شد با خودم می بردمش و بهترین استادها را برایش می گرفتم!

سینا موقع خداحافظی گفته بود:

_ آجی، قول دادی، زود بیا!

جمله‌ی عادی که از همه شنیده بودم، از زبان سینا مزه‌ی دیگری داشت. سوز داشت، تلخ بود. سینایی که تنهایی را به در جمع بودن ترجیح می داد، همیشه از من می خواست کنارش باشم. این از عمق تنهایی اش نشئت می گرفت. کاش خودش و سیدخلیل راضی می شدند همراه خودم ببرمش؛ ولی...

غرق در فکر هستم و سیاهی شب را بی توجه به اتوبان و ماشین‌ها می شکافم. فلشر ماشین پشت سری و ادارم می کند که به لاین کناری بروم و راه را برایش باز کنم. نگاهم را به راننده‌ای که گویا خیلی عجله دارد، می دهم. چند ثانیه چشم در چشم می شویم و قلبم در جا پایین می ریزد؛ خودش است، با همان چشمانی که جدیشانش هر بار مرا تا مرز سکته می رساند. سرعش باعث می شود از من عبور کند. شاید کار همیشگی او، عبور از من است.

از قصد سرعتم را کم می کنم. نمی دانم با همان چند ثانیه مرا شناخته است یا نه. اصلاً چرا باید برایم اهمیتی داشته باشد؟! در بقیه‌ی مسیر فقط چشمم به ماشین‌های کناری است که او را ببینم، شاید باورم بشود که درست دیده‌ام؛ همین! که خودش هست و تمام!

به عوارضی تهران که می رسم، تقریباً از دیدن دوباره اش ناامید شده‌ام. سرعتم را کم می کنم و از داشبورد پول خرد برمی دارم و به متصدی می دهم. تقریباً ترافیک روان است. معمولاً ماشین‌ها کنار جاده توقف می کنند تا آبی به دست و صورت بزنند و برای ادامه‌ی مسیر استراحت کنند. نگاهم به حاشیه‌ی جاده کشیده می شود و زمانی که انتظار ندارم، دوباره او را می بینم. به ماشینش تکیه داده است. تی شرت آستین کوتاه سرمه‌ای به تن دارد، با جین کمی روشن تر. موهایش وحشی روی پیشانی اش ریخته و در حال دید زدن ماشین‌های در حال عبور، با ژست خاصی سیگار می کشد. انگار منتظر فرد خاصی است، وگرنه آن سرعت و سبقت، نشان می داد که خیلی عجله دارد.

خودش بود، با همان غرور کذایی. کی برگشته بود؟! اصلاً برای چی آمده بود؟! او که خودش را لایق پیشرفت و ترقی در سوی آب می دید. مگر نه اینکه اگر می ماند، حیف می شد؟!

خشم در وجودم شعله می‌کشد و پایم را محکم روی گاز فشار می‌دهم. به درک که آمده بود! به درک! نباید برگشتنش نره‌ای هم برایم اهمیت داشته باشد!

ساعت از دو نیمه‌شب گذشته است که کلید را در قفل می‌چرخانم. پا درون حال بزرگ خانه می‌گذارم و یاد حرف ننه‌صدری و لانه‌موشی که به خانه‌ی نازنینم بسته بود، می‌افتم. ننه‌صدری نمی‌دانست همین خانه‌ی نودمتری، در مقابل اکثر خانه‌های همین شهر، چندان هم لانه‌موش نیست.

سیدی را که مهراوه درون ماشین گذاشته بود، کنار جاکفشی بزرگ ورودی می‌گذارم تا فردا مرتب و جابه‌جایشان کنم. کوله‌ام را رویش قرار می‌دهم. دمپایی روفرشی می‌پوشم و از همان‌جا مستقیم به حمام می‌روم. نگاهی هم به خانه می‌اندازم؛ خدا رو شکر به‌خاطر بسته بودن در و پنجره‌ها و کشیدن پرده، خبری از گردوخاک نیست، ولی این مانع نمی‌شود که صبح، حسابی نظافت نکنم.

بعد از حمام، مستقیم به تخت می‌روم. زیر لحاف عزیزم می‌خزم و تازه می‌فهمم هیچ‌جا، خانه‌ی خود آدم نمی‌شود. هر جا که آدم آرامش داشته باشد، همان‌جا خانه‌اش می‌شود، حتی اگر کیلومترها از خانه‌ی پدری‌اش دور باشد. می‌خواهم و افکار مزاحمی را که حول او و برگشتنش می‌چرخد، به انتهای ذهنم می‌سپارم.

صبح زود بیدار می‌شوم. حوالی ساعت دوازده است که راضی به خانه نگاه می‌کنم. همه‌جا را گردگیری کرده و حمام و دست‌شویی را برق انداخته‌ام. خوراکی‌هایی که مهراوه داده بود، جاگیر شده است و لباس‌ها روی بند است. تا ساعت چهار که با بهار در آرایشگاه قرار دارم و شب، نامزدی پیدا دعوت هستیم، وقت زیاد است و آزاد هستم. سری به اتاق‌کارم می‌زنم. اینجا تمام دنیای من است. یک فضای هجده‌متری که چهار میز بزرگ سفید، موازی هم چیده شده است و هرکدام چندین کتو دارند. درون هر کتو وسایل کارم قرار دارد. از نخ‌های رنگی گرفته تا سوزن و چسب و گیره و مهره‌های مختلف تا هرچه که به کارم می‌آید. گوشه‌ی سمت چپ هم فسه‌ی بزرگ چوبی است پر از پارچه‌های مختلف و تکرنگ. سمت راست اتاق، جای محبوبم است. زیر پنجره‌ی بلند و در کنج تاب، مکرومه‌ی دست‌باف خودم را گذاشته‌ام و اطرافش گل‌های طبیعی دوست‌داشتنی‌ام قرار دارد. معمولاً روزها کسل‌آور، مثل امروز، آنجا می‌نشینم و فنجان‌ی چای می‌نوشم و کتاب می‌خوانم. آب‌پاش را برمی‌دارم و همین‌طور که به برگ‌ها می‌رسم، زیر لب آواز می‌خوانم. کارم که تمام می‌شود، زیر خوراک مرغی را که بخته‌ام، خاموش می‌کنم. ساک ورزشی‌ام را برمی‌دارم و مقصدم باشگاه می‌شود. برنامه‌ی ده سال گذشته‌ام آن‌قدر

سپیده مختاریان / 25

فشرده بود که روزهایی مثل امروز کم داشتم. یا درگیر درس و دانشگاه و کار بودم یا درگیر بالا کشیدن خودم. از مطالعه و تحقیق گرفته تا ورزش و تناسب اندام و هر چه که از من سرمایه‌ای متفاوت می‌ساخت. مجموعه‌ی این‌ها منی شده است که در این لحظه، یکی از بهترین گالری‌ها را در زمینه‌ی هنرم دارم. چندین مدال داخلی و خارجی در رشته‌ی کاراته و روحیه‌ای که سخت خراب می‌شد. چیزی که یک زمانی از من دور بود. چرا به این‌ها فکر می‌کنم؟! خودم می‌دانم که دیدن دوباره‌ی او، تنها علتش است و بس!

بین راه چند بار وسوسه می‌شوم از نگار بپرسم که چیزی در مورد برگشتن او فهمیده است یا نه؛ اما لحظه‌ی آخر منصرف می‌شوم. نمی‌خواهم تصور کند که آن آدم زره‌ای برایم ارزش دارد و هنوز بهش فکر می‌کنم.

بهار گازی به ساندویچ مرغی که آماده کرده بودم، می‌زند و با دهان پر می‌گوید:

خدا مادرتو بیامرزه، چه کدبانویی تحویل داده. داشتم ضعف می‌کردم. از صبح، وقت سرخاروندنم نداشتم. گفتم بین راه یه ساندویچی، چیزی از بیرون بخرم که پیام دادی.

چینی به بینی‌ام می‌دهم.

اول اون لقمه رو قورت بده، خفه نشی. آخه اون آشغالا خوردن داره؟! تو حقدر تنبلی دختر! شبا یه چیزی آماده کن، بذار کیفیت که همیشه مثل گشنه‌ها نباشی.

ابرویی بالا می‌دهد.

نچ! نمی‌شه. خسته‌ام، خسته. همه مثل خودت نیستن که! بعد انگار یاد موضوعی افتاده باشه، با هیجان ساندویچ را پایین می‌آورد.

اینارو ول کن. امشبو بچسب. نمی‌دونی چه کسایی دعوتن!

دستش را تکان می‌دهد، گویی دارد کباب را باد می‌زند.

همه آدم‌معروف. آیدای بی‌شعور عجب چیزی تور کرد.

قهقهه‌ای می‌زنم و می‌گویم:

ببینم تو چی کار می‌کنی!

با آمدن سروناز خانم، حرفمان نیمه‌تمام می‌ماند.

خب خانما، ببخشید معطل شدید؛ چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟ بهار از آن فاز خودمانی فاصله می‌گیرد، ولی خوش‌رو می‌گوید:

سروناز خانم، امشب نامزدی دوستمون دعوتیم. مهمونی مهمی‌ام

هست؛ هم از لحاظ کاری، هم اینکه خب بالاخره دوستای عروس

هستیم. دیگه هر کاری از دستت برمی‌آد، دریغ نکن.

فهمیدم چی می‌خوای. خب تا تو ساندویچتو می‌خوری، من اول

سرمه‌جاتو آماده کنم.

رو به من می‌گوید:

– بیا سرمه‌جان، بیا که هر بار تو می‌آی اینجا، من ذوقم بیشتر از خودته. یه فیس شرقی داری که هر از ایشی روش می‌شینه.
منم هر بار می‌آم اینجا، تا چند روز تو هم برم می‌داره. اصلاً به‌خاطر همین مجرد موندم. آخه از شناس منم وقتی می‌آم اینجا که موردای خوبی دوروبرمو می‌گیره، ولی این قدر رو ابرام که ردشون می‌کنم.
از حرفم سروناز خانم لبخندی می‌زند که کل هیکل فر به‌اش از لپ‌ها گرفته تا شکم و کل هیکلش روی ویبره می‌رود.

– خدا نکشه تو رو که این قدر بامزه‌ای!

در دلم می‌گویم: «برو خدا را شکر کن که پرم به پرت نخورده که مزه‌ام را بچینی.»

به اتاق آرایش می‌روم و سروناز خانم می‌گوید:

– تا برگردم، لباسو بپوش، ببینم چی‌کار باید بکنم.

پیراهن خاکستری مایل به قهوه‌ای طراحی خودم را تنم می‌کنم. بالاتنه‌اش تنگ و جذب بدن است و یقه‌ی هفتی که انتخاب کرده بودم، دستم را برای پوشیدن زیورآلات سوزن‌دوزی شده‌ی کار خودم باز می‌گذاشت. دامن از کمر تا زانو تنگ است و از زانو به پایین حالتی لخت و آزاد دارد و پشت آن نیز بلندتر می‌باشد. قسمت پایین دامن که دانتل به شکل هلالی است، به زیبایی خودنمایی می‌کند. پشت لباس از یقه تا پایین باسن را سوزن‌دوزی کرده بودم و خودم هم به رویایی بودن لباسم معتقد بودم. مشتری‌انم اغلب ظاهر بین بودند. پول‌دارهایی که تنها دغدغه‌شان درخشش در محافل مختلف بود. اهمیتی به هنر من یا پولی که پرداخت می‌کردند، نمی‌دادند. همین‌که می‌درخشیدند، کافی بود. برای من هم همین کفایت می‌کرد؛ می‌دانستم با دیدن لباس به گالری هجوم می‌آورند و چه چیزی بهتر از این که اسمم بیشتر سر زبان‌ها می‌افتاد. اگر می‌خواستم فقط یک گالری‌دار باشم، راحت بود؛ اما من دنبال شهرت بودم. می‌خواستم بهترین باشم. اسم برند سرمه که می‌آمد، همه را به تحسین وادارم. سال‌ها زحمت کم‌کم داشت به ثمر می‌نشست. امشب هم فرصت ویژه‌ای است که در این مهمانی که بی‌شک بازیگرها و آدم‌های معروف زیادی دعوت هستند، هنرم را به رخ بکشم. برعکس زرق و برق لباسم، از سروناز خانم می‌خواهم آرایش ساده‌ای پیاده کند.

از همین جلوی هتل، زرق و برق مراسم کاملاً مشهود است. تمام محوطه‌ی جلویی تا رسیدن به سالن، با گل تزئین شده است. روی فرش قرمزی که پهن است، قدم برمی‌داریم. من و ارسلان و بهار انکار در مراسم اسکار دعوت شده‌ایم. نورپردازی‌ها جوری است که بیشترین تمرکز روی این قسمت است. با اینکه قبلاً هم در مراسمی

سبیده مختاریان / 27

این چینی دعوت بوده‌ام، تیش قلب گرفته‌ام، چون کاملاً مشخص است که این بار فرق دارد. آیدا از دوستان عکاسان و از خانواده‌ای سرشناس است. گالری عکاسی معروفی دارد و بواسطه‌ی همین هم آدم‌های معروف بسیاری به گالری‌اش سر می‌زنند. در همین رفت‌وآمدها، با ستاره‌ی خوش‌چهره سینما آشنا شد و کارشان به ازدواج کشید. حرف‌های بهار در آرایشگاه مثل یک شوخی بود. هیچ‌وقت بهار نمی‌توانست به واسطه‌ی کارش یکی مثل آیدا را داشته باشد. خودمان می‌دانستیم اگر ما نوددرصد تلاش کرده‌ایم و به اینجایی که هستیم، رسیده‌ایم؛ آیدا دودرصد تلاش کرده است و نوددرصد باقی را از خانواده و بُرش پدرش دارد؛ حتی همین شوهر معروف بازیگر را.

بهار زیر گوشم می‌گوید:

— وای سر مه، ببین کیا اینجان! آیدا با ... افتاده تو عسل.

لبم را می‌گزم که به لحنش نخندم و می‌گویم:

— درست حرف بزنی دختر! زرق و برقشون نگیرت! من که هیچ

دلم نمی‌خواد جای آیدا باشم.

— برو بابا! گربه دستش به گوشت نمی‌رسه، می‌گه پیف‌پیف بو

می‌ده.

با رسیدن به ورودی سالن، بالاخره فرد آشنایی می‌بینیم. برادر کوچک آیدا خوشامد می‌گوید و ما هم تبریک می‌گوییم. راهنمایی‌مان می‌کند. سالن هنوز شلوغ نشده است و این یعنی ما کمی زود آمده‌ایم. جایی از سالن که در چشم باشد و پرت هم نباشد، انتخاب می‌کنیم. تک‌دکمه‌ی مانتوام را باز می‌کنم. مشغول تا کردنش هستم که خانمی نزدیکمان می‌شود و می‌گوید که می‌توانیم وسایلمان را به او بدهیم. با لبخند می‌گویم که لازم نیست. بهار اما زیر گوشم می‌گوید که می‌رود ببیند موها و آرایش مرتب است یا نه و همراهش می‌شود.

شال حریرم را مرتب می‌کنم. ارسال هم کنش را پشت صندلی آویزان می‌کند و می‌نشیند. تازه بعد از آن روز که عجله‌ای دیده بودمش، وقت شده است باهم صحبت کنیم.

لبخند مردانه‌ای می‌زند.

— اصفهان خوش گذشت سر مه‌خانم؟

— مثل همیشه بود؛ با این تفاوت که سیدخلیل خوابای خوبی برام

ندیده.

کنجکاو کمی به‌طرفم خم می‌شود و منتظر است ادامه بدهم.

— از فردا صبح باید بی‌قیمت دنبال کارای کارخونه. خواسته دست

راستش باشم.

— و نظر تو چیه؟

خیره به سالنی که کم‌کم شلوغ می‌شود، می‌گویم:

— فعلاً قبول کردم.

سرش را تکان می‌دهد.

و سرهای که من می‌شناسم، وقتی به چیزی قبول می‌کنه، تا تهش

می‌ره.

لبخند محوی می‌زنم. ارسلان خوب مرا شناخته است. بهار خیلی زود برمی‌گردد. قد بلند و قامت باریکش در لباسی که پوشیده است، از او زنی زیبا و دل‌فریب ساخته است. لوند حرکت می‌کند و موهای کوتاه روشنش با چشم‌های عسلی‌اش همخوانی دارد. حق دارد که دلش پرواز بخواند، ولی به نظرم پرواز با کسی که عاشقش باشی، مزه‌ای بهتر دارد تا کسی که فقط تو را برای همراهی بخواند؛ چون اگر زمانی از تو زده شود، با سر سقوط می‌کنی و آن سقوط دردش زیاد است.

بهار صندلی کنارم را بیرون می‌کشد و می‌نشیند. ارسلان، نمی‌دونی کیو دیدم؛ ادیک ادموند، همون بازیگر ارمنیه که چند باری اومد آتلیه. تا منو دید، مثل یه دوست صمیمی برخورد کرد. کلی کیف کردم. به‌خصوص که دورش حسابی شلوغ بود.

ارسلان اخم می‌کند و با تحکم می‌گوید:

پول گلایی که اینا جلوی در گذاشتن، خرج عروسی چند نفر از دوروبری‌های ماست. بهار، ادم باید دنبال یکی مثل خودش باشه که آگه برای عروسیش خواست فک و فامیلشو دعوت کنه، دست‌ودلش نلرزه. بهار خنده‌اش را رها می‌کند.

راست می‌گی والا! فکر کن عذرا بخواد بیاد تو این جمع؛

آبرومونو می‌بره.

تصویر عذرا - عمه‌ی بهار - که تنها یک بار دیده بودمش، در ذهنم جان می‌گیرد. پیراهن گل‌گلی بلندی پوشیده بود با جورابی که تا روی شلوارش بالا آمده بود. چادری مشکی به سر کرده بود و با دندان چفت نگاهش داشته بود. از هر ده جمله‌اش هم یکی خوانا نبود.

ارسلان با اینکه جمله‌ای کاملاً جدی گفت، با حرف بهار به خنده می‌افتد. موسیقی زیبایی نواخته می‌شود و با آمدن عروس و داماد همه می‌ایستند و توجه‌ها به ورودی سالن کشیده می‌شود.

حدود یک ساعت بعد، به‌خوبی سپری می‌شود. جمعی از دوستانی که می‌شناختم را ملاقات می‌کنم. باهم صحبت می‌کنیم و از این معاشرت، پرانرژی می‌شوم. تعدادی هم درمورد لباسم می‌پرسند که وقتی بهار می‌گوید کار گالری خودم است، استقبال می‌کنند. بهار و ارسلان برای رفص می‌روند و من هم کنار سهیل پسر خوش‌مشربی که هم‌دانشگاهی دوره‌ی کارشناسی‌ام بود، می‌مانم.

درمورد بازار کار صحبت می‌کنیم. سهیل درمورد مستندی که تازه ساخته است، می‌گوید. قبلاً چندین بار شنیده بودم که به‌خاطر مستندهای سیاسی که می‌سازد، گرفتار شده است؛ اما انگار این بار دست روی

سپیده مختاریان / 29

موضوع مهم و حساسی گذاشته است. می‌گویم که بهتر است مراقب باشد، کله‌اش باد دارد؛ جوابم را با لبخند پر حرفی می‌دهد. گرم صحبت هستیم. کسی از پشت سرم «ببخشید» می‌گوید. سهیل دستم را می‌گیرد و کنار می‌کشد. تشکر می‌کنم و نگاهم با دیدن کسی که کنارش ایستاده، مات می‌ماند. با تأخیر چندثانیه‌ای رو می‌گیرم. درحالی‌که تمام فکر پیش اوست، توجهم را به سهیل می‌دهم. با عذرخواهی از او فاصله می‌گیرم و به سمت میزمان برمی‌گردم.

سینی نوشیدنی که مقابلم قرار می‌گیرد، بی‌توجه به محتویاتش، لیوانی برمی‌دارم. فقط می‌خواهم زودتر رد شود و بتوانم ثانیه‌ای با خودم خلوت کنم. لیوان را روی میز می‌گذارم که حضور کسی را کنارم حس می‌کنم. سرم را بالا می‌آورم؛ خودش است، با همان موهای مجعد مشکی، ابروهای پهن بلند و لب‌های قله‌ای مردانه. قلبم بنای ناسازگاری می‌گذارد، ولی خونسرد نگاهش می‌کنم. با دقت نگاهم می‌کند و به عادت آن روزها، گریه بین ابرویش می‌افتد و می‌گوید:

— سرمه!

خیلی به این دیدار بعد از سال‌ها، فکر کرده بودم. یک بار تصمیم این بود که وانمود کنم نمی‌شناسمش. یک بار هم تصمیم گرفته بود هرچه بدوبیراست، نصیبش کنم؛ ولی این لحظه عادی برخورد می‌کنم. لبخند آشنایی به رویش می‌پاشم و می‌گویم:

— معین، کی برگشتی؟

نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و تنها می‌گوید:

— چقدر تغییر کردی!

تغییر کرده بودم. ابرویی بالا می‌دهم و با صورت به‌گل‌نشسته می‌گویم:

— اما تو هنوزم همون‌طوری.

به تکان سر اکتفا می‌کند، ولی نگاه از چهره‌ام برنمی‌دارد. می‌نشینم و به صندلی روبه‌روی‌ام اشاره می‌کنم.

— چرا نمی‌نشینی؟

می‌نشیند و پای راستش را روی پای چپ می‌اندازد. دستش را با ژست خاصی در هم قلاب می‌کند.

— تو، اینجا... تعریف کن.

— اتفاقاً این سوآلیه که من ازت دارم.

— خب بپرس.

مردک مغرور. مثل خودش می‌گویم:

— تو، اینجا...

— داماد از دوستان نزدیکمه.

— که این‌طور.

پاکت سیگار را از جیب کتش درمی‌آورد. نخ‌گوشه‌ی لبش

30 / بار دیگر تو؟

می‌گذارد و پاکت را به‌طرفم می‌گیرد. با نگاهی به پاکت می‌گویم:

– نه، ممنون، نمی‌کشم.
به نوشیدنی روی میز اشاره می‌کند و سیگاری را که گوشه‌ی لبش قرار دارد، با فندک روشن می‌کند. کامی عمیق می‌گیرد.
– گفتم نوشیدنی که می‌خوری، شاید سیگارم بکشی. آدمیه دیگه، تغییر می‌کنه.

غیرمستقیم طعنه می‌زند. باید می‌فهمید من دیگر آدم قبل نیستم.
نوشیدنی را کنار می‌زنم و می‌گویم:

– مال من نیست.
بعد پا روی پا می‌اندازم و یک ابرویم را بالا می‌دهم و با اعتمادبه‌نفس ادامه می‌دهم:
– آدما معمولاً سعی می‌کنن تغییرشون در جهت مثبت باشه، نه منفی جناب روح‌الامین.
از معین باهوش بعید است که کنایه‌ام را به سیگار کشیدنش متوجه نشده باشد.

– دیشب توی جاده خودت بودی، نه؟
به «بله» اکتفا می‌کنم و نگاهم را به دستانش می‌دهم. حلقه ندارد. معلوم است که معین هیچ‌وقت اهل تعهد نیست. غرق در فکر و خیره به صورتم، خونسرد سیگارش را دود می‌کند و یک‌باره بلند می‌شود.

– شب به‌خیر خانم!
و مکالمه‌مان بعد از ده سال، تمام می‌شود؛ به همین راحتی!
چقدر فکر کرده بودم. چقدر برای این لحظات برنامه چیده بودم، ولی همه‌اش خیالی بیش نبود.
همیشه وقتی برای کاری برنامه‌ریزی می‌کنی، آن‌جور که می‌خواهی، پیش نمی‌رود. قدرت لحظه بیشتر است و به‌آنی همه‌چیز را زیرورو می‌کند. دور شدنش را نگاه می‌کنم و بعد محو سن می‌شوم. عروس و داماد در حال رقص هستند و خنده‌های از ته دل آیدا خاطرات دوری را برایم زنده می‌کند. جایی درست میان قلبم می‌سوزد، عمیق و پردرد.

نیمه‌های شب با صدای باد و بارانی که به پنجره‌ی اتاقم می‌خورد، از خواب می‌پریم. خواب‌های آشفته‌ای دیده بودم. سرم به‌شدت درد می‌کند و از تشنگی دهانم خشک شده است. به هوای لیوانی آب از تخت پایین می‌آیم و خوابیدن دوباره به رؤیا بدل می‌شود. چای دم می‌کنم و سال بافتنی‌ام را روی دوش می‌اندازم و به بالکن می‌روم. به‌خاطر بارش باران، سوز سردی می‌آید، ولی نه آن قدر سرد که نشود در هوای دلپذیر سحر، لیوانی چای بخورم و فکر کنم.

مادرم زنی نجیب و زیبا و باحیا از خانواده‌ای روستایی و فقیرنشین بود. پدرم او را با چند کیسه برنج و مقداری پول به پدر بزرگم، به عقد خود درآورده بود. همین هم باعث شده بود خودش را در مقابل زن اول پدرم فخری-که از خانواده‌ای سرشناس بود، کم ببیند. سید عادت داشت هرچیزی را با پول از آن خود کند؛ مثل زن یا پسری که می‌خواست و فخری بعد از سه دختر، ثابت کرده بود نمی‌تواند به او بدهد. به‌خاطر همین، مادرم را با پول به همسری خریده بود. وقتی من به دنیا آمدم و باز هم دختری نصیبش شد، سیدخلیل فهمید کسی آن بالاست که اگر نخواهد، اگر دنیا پول هم داشته باشی، آب‌از‌آب‌تکان نمی‌خورد. مامان سیمین که همه‌ی امیدش به آوردن پسر بود تا ارج و قربی برای خودش دست‌وپا کند هم سرفکنده شد و بعد از آن، فخری تازاند و مامان را زجر داد و من هم‌نشین گریه‌های هر شبش بودم. شاید همین‌ها باعث شده بودم که دختری ساکت و گوشه‌گیر باشم. لاغر یا پوستی سفید و نزار که هم به‌خاطر این، هم منفعل بودم، بچه‌ها لقب شیربرنج را رویم گذاشته بودند. تمام تمرکز من روی درس بود و بعدها مثل بقیه‌ی دخترهای سیدخلیل، به‌کلاس‌های هنری از جمله خیاطی و فرش‌بافی فرستاده شدم. فرش‌بافی را دوست نداشتم، چون خلاقیت چندانی نمی‌خواست. از روی طرحی رچ می‌زدی، ولی خیاطی و بعدها سوزن‌دوزی برایم جذاب شد. دخترها ازدواج کرده بودند و از مشاجره‌های مامان و فخری هم خسته بودم. تنهایی‌ام را با هنرم پر می‌کردم.

گاهی روزها می‌شد که از اتفاقات خانه بی‌خبر بودم؛ اما تابستان آن سال، همه‌چیز رنگ دیگری گرفت. هفده ساله بودم و همراه نگار تازه دبلممان را گرفته بودیم. هرچقدر من آرام و ساکت و گوشه‌گیر بودم، نگار پرهیاهو و شلوغ بود. نگار رؤیاهای زیادی در سر داشت. می‌خواست دانشگاه برود و به قول خودش سری در سرها در بیاورد. رؤیاهایش بزرگ بود. در خانواده‌ی پدری‌ام همین‌که دبلم می‌گرفتی، دیگر وقت شوهر کردنت بود؛ اما نگار جرئت و جسارتش را از آقای شفاعت داشت؛ پدر نمونه‌ای که بال پرواز دخترش شده بود تا جسارت کند؛ اما من در عالم دیگری بودم. آن‌قدر مظلوم و ساکت که فقط منتظر نشستگی بودم تا سید برایم تصمیمی بگیرد و مادر بدوزد و من تن کنم.

با طلوع خورشید، آهی می‌کشم و خودم را از گذشته‌ها رها می‌کنم. سری به سبزی‌هایی که در فضای سهدرسه بالکن کاشته بودم، می‌زنم و مقداری می‌چینم. هوا کم‌کم دارد سرد می‌شود. باید با نایلون و لامپ مثل هر سال، گلخانه‌ای برای‌شان درست می‌کنم.

بعد دوش گرفتن، اولین کاری که می‌کنم، تماس با مرادی است؛ وکیل مورد اعتماد پدرم. همه‌ی کارهای پدرم را سال‌هاست که بی‌عیب و نقص

32 / بار دیگر تو؟

انجام می‌دهد. روزی که دانشگاه قبول شدم، خود او بود که این آپارتمان را برایم خرید و ماشینی انداخت زیر پایم. از زیاده‌خواهی‌ام تعجب می‌کرد، از اینکه آپارتمانی در بهترین نقطه خواسته بودم و ماشینی شاسی‌بلند که همه مختص آقایان می‌دانستند. حتی او هم از سرمه‌ی جدید که همیشه ساکت بود و چیزی نمی‌خواست، تعجب می‌کرد که این‌گونه روی خواسته‌هایش مصر است. نمی‌دانست بعضی دردها آدم را بزرگ و متفاوت می‌کند؛ جوری که از خودت بودن هم بیزار می‌شوی. بعدها که متوجه شد روی پای خودم ایستاده‌ام، آن‌هم بدون ذره‌ای کمک، گویا راضی به نظر می‌رسید. هر بار تحسین را در مردمک‌هایش می‌دیدم.

می‌گویند که ساعت ده، در دفتر کارخانه منتظرم است. بعد از قطع تماس، سری به گالری می‌زنم و توصیه‌های لازم را به مهتاب می‌کنم. مهتاب مسئول هماهنگی شوهایی است که چند وقتی یک بار برگزار می‌شود. کار ما پیچیدگی زیادی ندارد. خرده‌کاری هم انجام نمی‌دهم، چون نمی‌خواهم برنند پیش‌پاافتاده‌ای باشم. کارهای ویژه‌ای آماده می‌کنم و در شوهایی که برگزار می‌شود، به مزایده می‌گذارم. مشتریان خاص خودم را دارم که بعضی اوقات سفارشی برای‌شان کار می‌کنم. از گالری مستقیم به کارخانه می‌روم. یک ربع به ده، به نگهبانی می‌رسم. اولین باری است که به کارخانه می‌روم. عجیب است که طی این سال‌ها، حتی یک بار هم کنجکاو نشده‌ام از نزدیک آنجا را ببینم. شیشه را پایین می‌دهم. مرد جوانی حدود سی و پنج سال که لباس فرم مش‌خوش‌دوخت و اتوشده است، از پنجره‌ی نگهبانی می‌گوید:

– روز به‌خیر. با کی کار دارید؟

عینک آفتابی‌ام را بالا می‌دهم و می‌گویم:

– سلام. صدر هستم.

کمی هول می‌شود و می‌گوید:

– عذر می‌خوام به‌جا نیاوردم. اومدنون هماهنگ شده، لطفاً بفرمایید.

تشکر می‌کنم و با سرعت داخل می‌روم. ماشین را پارک می‌کنم و کیفم را برمی‌دارم و پیاده می‌شوم. هم‌زمان با من، مرادی هم می‌رسد. منتظر می‌مانم تا پارک کند و باهم به کارخانه برویم. زیاد طول نمی‌کشد که با کیف چرم دستی‌اش به‌طرفم می‌آید. سلام می‌کنم. کیفش را دست‌به‌دست می‌کند.

– سلام، چطوری سرمه‌جان؟ چند وقتی هست ندیدمت.

– سعادت دیدار نداشتم آقای مرادی.

– نفرمایید!

به مسیر آسفالتی که به ساختمانی دوطبقه می‌رسد، اشاره می‌کند. همراهش می‌شوم.

– توی راه با پدرتون صحبت می‌کردم. می‌خواستن مطمئن بشن که امروز می‌آیید.

کامیونی وارد حیاط می‌شود. با نگاه دنبالش می‌کنم که به قسمت پشت ساختمان و لابد برای تخلیه‌ی بار می‌رود. آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم، کوچک نیست. خود کارخانه از چند سوله‌ی مجزا تشکیل شده است که احتمالاً در هر قسمت، کار خاصی انجام می‌شود.

با دعوت مرادی، داخل می‌شوم. وارد راهرویی می‌شویم. دو اتاق در دو طرف راهرو قرار دارد و انتهای سالن هم با دری شیشه‌ای وارد قسمتی دیگر می‌شود. فضا گرفته و ساکت است؛ رنگ خاکستری دیوارها و ترک‌خوردگی و ریختن بعضی قسمت‌ها، به این حس دامن می‌زنند. مشهود است که مدت‌هاست کسی به وضع ظاهری این قسمت رسیدگی نکرده است. نگاهی به دو در بسته‌ی اتاق‌ها می‌اندازم که مرادی می‌گوید:

– اینجا یه آشپزخونه‌ی کوچیکه و اونم بایگانیه. قسمت مدیریت، اون طرفه.

سری تکان می‌دهم و اجازه می‌دهم جلوتر از من از در شیشه‌ای داخل شود. با ورودمان، منشی جوان که درست روبه‌روی در نشسته است، بلند می‌شود. بسیار خوش‌رو و خوش‌پوش است. عینک قاب مشکی گربه‌ای به چشم دارد. سلام می‌کنم و مرادی می‌گوید:

– خانم صدر هستن.

این بار کمی بیشتر مرا تحویل می‌گیرد و می‌گوید که مهندس منتظرمان است. مرادی تشکر می‌کند و با تقه‌ای به دری که تابلوی «مدیریت» طلایی‌رنگی بالایش نصب است، وارد می‌شود. قبل این، چند باری اسم مشعوف را از سید و بقیه شنیده بودم، ولی فکر نمی‌کردم تا این حد جوان باشد. گمان می‌کردم همسن آقای شفاعت باشد؛ اما جوان روبه‌رو چهل بیشتر ندارد. موهای کوتاه و صورت بی‌ریشش، در کمتر نشان دادن سنش بی‌تأثیر نیست. از پشت میز بزرگش که پر از کاغذ و پوشه است، بلند می‌شود و استقبال گرمی می‌کند. برخلاف بقیه، او خیلی خوب مرا می‌شناسد. با دعوت به نشستن، می‌پرسد:

– حال سیدخلیل خوبه خانم‌صدر؟

نگاهی به نیم‌ست چرم می‌اندازم. با اینکه تمیز است، ولی به‌خاطر کهنگی، کمی با اکراه می‌نشینم و کیفم را هم روی پایم می‌گذارم.

– بله، متشکرم.

گوشی تلفنش را برمی‌دارد و درحالی‌که خدا را شکر می‌کند، می‌پرسد:

– چای یا قهوه؟

هر دو می‌گوییم:

– قهوه.

سفارشش را به منشی می‌دهد و بعد روبه‌روی ما، روی میبل می‌نشیند.

– قبلاً سالی یکی دو بار به ما سر می‌زدن، ولی چند سالیه که فقط جناب مرادی سالیانه برای حسابرسی و کارای دیگه می‌آن.

مرادی است که می‌گوید:

– دیگه وقت استراحت سیدخلیل و امثال ماست. کارو دیگه باید به جوون‌ترا بسپاریم و بازنشست بشیم.

– نفر ماییدا! شما تازه باید تجربه‌هاتونو به ما منتقل کنید.

– اینا که تعارفه بسرجان. شما خودت این سال‌ها این قدر تجربه به دست آوردی که به فکر کسب‌وکار خودت افتادی.

بحث جالب شده بود. ابرویی بالا می‌دهم و مشتاق به مشعوف که از آن حالت کمی راحت خارج شده، خیره می‌شوم. با صدای در و وارد شدن پیرمردی که سینی قهوه را در دست دارد، صحبت قطع می‌شود. پیرمرد سلام می‌کند و قهوه‌ها را مقابلمان می‌گذارد و می‌رود. مشعوف به ساعت مچی‌اش نگاه می‌اندازد و می‌پرسد:

– شروع کنیم؟

مرادی قهوه‌اش را می‌نوشد و می‌گوید:

– نه، فعلاً خانم صدر از کارخونه بازدید می‌کنه تا مهندس هم برسن. ایشون یه کم گرفتار بودن.

حدس می‌زنم منظورش از مهندس، ذاکری حسابدار کارخانه - باشد.

قسمت بازدید از کارخانه آن قدر برایم جالب است که خودم را سرزنش می‌کنم چرا تا به امروز این کار را انجام نداده‌ام. کل کار کارخانه در سه قسمت خلاصه می‌شود؛ ریسندگی، بافندگی و مرحله‌ی تکمیل. ابتدا الیاف را وارد کارخانه می‌کنند و پس از رنگ‌رزی به واحد ریسندگی تحویل می‌دهند تا نخ‌های مورد نیاز در سایز مختلف آماده شود. بعد از طی مراحل، نخ آماده به واحد بافندگی منتقل و کار بافت فرش را دستگاه‌های فرش بافی انجام می‌دهند. در انتها هم مرحله‌ی تکمیل و بسته‌بندی انجام می‌شود.

حضور صدها کارگر و دستگاه‌هایی که بدون وقفه در حال کار هستند، به شک‌هایم دامن می‌زند. هیچ چیز این کارخانه به جایی که نزدیک است ورشکست شود، نمی‌خورد. تنها قسمتی را که مرادی نشانم نمی‌دهد، آخرین سوله‌ی موازی با آنجاست؛ حتی اشاره‌ای به فعالیت آنجا هم نمی‌کند و همین فکرم را درگیر می‌کند.

من معمولاً آدمی هستم که به‌جای پرسیدن، سعی می‌کنم خودم به جواب برسم. این‌طور خطر و ریسک کمتر است. اگر بپرسی، هم طرف را کنجکاو و یا حساس می‌کنی، هم ممکن است پاسخ دروغ یا گمراه‌کننده بگیری.

تمام سعی‌ام را می‌کنم که خوب ببینم و تحلیل‌ها را برای بعد بگذارم. تلفن مرادی زنگ می‌خورد و با عذرخواهی کوتاهی فاصله می‌گیرد و بیرون می‌رود تا صحبت کند. نگاهم را به پسر جوان تقریباً نوزده‌ساله‌ای، که پشت یکی از دستگاه‌هاست، می‌دهم و می‌پرسم:

– همه‌چیز روبه‌راهه؟ مشکلی که ندارید؟
دستپاچه می‌شود، گویی توقع این سؤال و حتی هم‌کلام شدن با من را نداشت.

– بله خانم؛ یعنی نه، مشکلی نیست.
بعد به‌طرف دیگری نگاه می‌کند. رد نگاهش را می‌گیرم و به سرکارگر پیری که سیل‌های پهن و پرپشت روبه‌بالا دارد، می‌گویم:

– می‌تونی به کارت برسی.
و از او دور می‌شوم و بیرون می‌روم. هم‌زمان با خارج شدنم، تلفن مرادی هم قطع می‌شود. با لبخندی می‌گوید:
– مهندس نمی‌تونه بیاد، بریم دفتر مشعوف.
سری به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهم.
مرادی دسته‌ای کاغذ جلویم می‌گذارد و می‌گوید:
– کارای وکالت‌نامه انجام شده، فقط امضای شما مونده.
کاغذها را برمی‌دارم و می‌پرسم:
– نیازی به وکالت‌نامه هست؟!!

– بله خب. شما یه وکالت‌نامه باید به من بدید که بتونم کارای انتقال سهامو انجام بدم.

– انتقال سهام؟! سید چیزی در این رابطه نگفته بود.
– طی صحبتی که من باهاشون داشتم، این‌طور خواستن. قرار شد سهام مربوط به خودشون بین شما و سیناخان تقسیم بشه تا زمانی که سیناخان به سن قانونی برسه، وکالت اموالشون با شماست.
از مسئولیت‌هایی که این تقسیم سهام و وکالت‌نامه برعهده‌ام می‌گذارد، می‌ترسم، ولی به‌ناچار قبول می‌کنم. مرادی سرگرم کارهای مربوط به خودش می‌شود و مشعوف برایم از روال کار کارخانه می‌گوید و اینکه مدتی می‌ماند تا کارها روی روال بیفتند. می‌خواهم که مشکلات کارخانه را برایم توضیح بدهد. تأملش را متوجه می‌شوم. توضیح می‌دهد که هزینه‌ها بیشتر از سوددهی کارخانه است. از خرابی‌های پی‌درپی دستگاه‌ها و افزایش قیمت مواد اولیه تا واردات مواد اولیه که با مشکل همراه است، می‌گوید. اجازه می‌دهم حرف‌هایش را بزند و سؤالی بزرگ در سرم شکل می‌گیرد؛ اگر این‌قدر از وضع بازار کار می‌نالد، پس چرا خودش کاری مشابه را آغاز کرده است؟! آن‌طور که من دیده بودم، وضعیت دستگاه‌ها خوب بود. اطلاعاتی از نو بودنشان

نداشتم، ولی همین باز دید یک ساعته، خیلی چیزها را دستگیرم کرده بود.

تا بعد از ظهر دفترش می‌مانم. یکی، دو ساعت بعد، ذاکری هم می‌رسد. اطلاعاتی که به دست می‌آورم، برای یک روز، کافی و خوب است. موقع خداحافظی، تازه دو اتاق دیگر قسمت مدیریت را می‌بینم. قرار بر این می‌شود که مشعوف به اتاق کناری نقل مکان کند و اینجا را به من بسپارد. فکرهای بزرگی در سر می‌پرورانم. هزار ایده و نقشه دارم، ولی ترس، پررنگ‌ترین حس است. ترس از موفق نشدن و شکست. شاید ترس بد نباشد، آدم را محتاط می‌کند و باعث می‌شود حساب‌شده قدم برداری.

غروب به خانه برمی‌گردم. بین راه کمی خرید می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خورد. نگار است و می‌گوید آرش شیفت شب است و اگر خانه هستم، او هم بیاید. می‌گویم که بین راه و نزدیک خانه‌شان هستم و اگر آماده شود، تا یک ربع دیگر دنبالش می‌روم. به شدت استقبال می‌کند. از رانندگی می‌ترسد و هر قدر من و آرش به‌زور سعی کرده بودیم قانعش کنیم، می‌گفت این‌طور راحت‌تر است.

حواله را دور موهایم می‌پیچم. سروصدای نگار از آشپزخانه می‌آید. صندلی کنار میز ناهارخوری را بیرون می‌کشم و به اوپی که در حال خرد کردن خیار و گوجه‌ی سالاد است، می‌گویم:

– بازم دمپایی نپوشیدی؟!!

اخمی می‌کند.

– چه رویی داری تو! خانم نیومده، منو با کلی خرید گذاشته و رفته حموم، امر و نهی هم می‌کنه.

خیاری از بشقاب برمی‌دارم و می‌گویم:

– رفته بودم کارخونه.

تعجب نمی‌کند؛ پس همه از تصمیم سید مطلع شده‌اند.

– به نظرت از پس کارا برمی‌آم؟ هم‌زمان مجبورم هم کار خودمو بکنم و هم کارای کارخونه رو پیش ببرم. نمی‌دونم این چه تصمیمی بود که یه مرتبه سید گرفت.

خیار را از دستم می‌قاپد و می‌گوید:

– برای سالاده، خواستی برو از یخچال بردار. بعدم از کی نظر من مهم شده؟! من ننه‌ی حسنم یا باباش که نظر بدم؟!!

از کارش خنده‌ام می‌گیرد. هنوز هم بابت آن روز ناراحت است.

– تو خر حسنی که الکی قهر می‌کنی!

جیغی می‌کشد و به‌قصد پرت کردن پوست خیار، دستش را بالا می‌آورد.

– خودت خری، بی‌ادب!

دستم را جلوی صورتم می‌گیرم.

_ نرنی نگار، تازه حموم کردم.
پوست خیار را درون ظرف می اندازد. بلند می شود و پشت سینک
می ایستد تا دست هایش را بشوید. با صدایی آرام و دلخور می گوید:
_ البته خرم هستم، وگرنه هرکی جای من بود، با زبون تلخ تو،
دیگه این ورا افتابی نمی شد!
بلند می شوم و دستم را دور کمرم حلقه می کنم. درون گوشش با شیطنت
می گویم:

_ منم که می گم خری، خره. خر منی!
قبل از اینکه عصبانی شود، گونه اش را می بوسم. پیشانی ام را
روی شانۀ اش می گذارم و با عجز می گویم:
_ معین برگشته نگار. برگشته!
فاصله می گیرد و می چرخد. سرم را در آغوش می کشد.
_ قربونت برم من... کجا دیدیش آخه؟
جدا می شوم و می گویم:
_ مگه می دونستی اومده؟!
نگاهش را می دزدد.

_ اصفهان که بودم، فهمیدم. مهناز می گفت چند ماهی هست برگشته.
اشکی را که تا پشت پلک هایم آمده، مهار می کنم. نگاهم را به میز
می دهم. حالا علت رفتار سید را می فهمیدم. به سمت کابینت می روم و
دو بشقاب درمی آورم. کتو را باز می کنم تا دستمالی برای پاک کردن
بشقاب ها در بیاورم که دست نگار روی دستم می نشیند.

_ نگفتی کجا دیدیش؟ چیزی نگفت؟
سرد لب می زنم.
_ اهمیتی داره؟
نگران نگاهم می کند.
_ وقتی دیدنش این قدر حالتو عوض می کنه، حتماً اهمیت داره.
خودم را سرگرم چیدن میز می کنم و می گویم:
_ اون آدم دیگه برای من اهمیتی نداره... چون دیدمش، یه کم
به خاطر گذشته، احساساتی شدم.
_ ولش کن پس! بیا شام بخوریم.
غرغر ریزش را می شنوم که می گوید:
_ تو گفتی و منم باور کردم! خب بریز بیرون اون لامصبو تا اروم
بشی.

شام می خوریم و من بحث را به سفارشی که گرفته بودم، می کشم.
بعد از شام، اول کل آشپزخانه را برق می اندازم و سعی می کنم به
نگاری که مدام می گوید زیاد از حد وسواس به خرج می دهم، بی توجه
باشم. بعد از آن هم به اتاق کار می روم و تا نیمه های شب، خودم را با
سوزن زدن مشغول می کنم. فکر اما این بین به کارخانه گریز می زند.

حالا که سید گمان می‌کند با واگذاری کارخانه و اختیاراتش به من، آن قدر درگیر می‌شوم که آمدن معین برایم بی‌اهمیت باشد، من هم همین کار را می‌کنم. حالا دیگر کمی خیالم راحت‌تر می‌شود که کارخانه مشکلی ندارد و یا آن قدر مشکل حادی ندارد. هدف سید چیز دیگری است و بس!

نگار هم از مادرشوهرش و دعوت روز پنجشنبه می‌گوید، مثل همیشه تنها دغدغه‌اش خوب جلوه کردن جلوی خانواده‌ی آرش است تا مقابل جاری پزشکش کم نیاورد. دل به دردش می‌دهم و پیامی را که از مهتاب رسیده است، باز می‌کنم. نوشته چند سفارش تاب گرفته، آن هم از کسانی که شاید باور نکنم و پشت‌بندش هم کلی شکلگ دلار گذاشته است. به پیامش می‌خندم و برای نگار می‌خوانم. نگار می‌گوید که باید سور بدهم. «بروبابا!» نثارش می‌کنم. برای خواب به اتاق می‌رود. فکرم درگیر معین است و گذشته‌ی پر از تلخی. خوبی شب‌ها این است که می‌توانم در تنهایی‌ها، به گذشته سفر کنم.

صبح راس ساعت شش به کارخانه می‌روم. می‌خواهم قبل از همه آنجا باشم. این بار نگهبان فوری مرا می‌شناسد و با تعجب در را برایم باز می‌کند. ماشین را پارک می‌کنم و به‌طرفش می‌روم. با دیدن پنجره را کامل باز می‌کند.

– شما تنها نگهبان اینجا هستید؟

– نه خانم، ساعت کارمون شیفتیه. صبح تا عصر من انجام و عصر تا صبح هم، هم‌زمان سه تا نگهبان هستن که به قسمتای مختلف سرکشی می‌کنن.

– خوبه.

نگاهی هم به اتاق می‌اندازم. مانیتور بزرگی درون اتاقک نصب است و کل محوطه و انبار و حیاط را نمایش می‌دهد.

به اتاق می‌روم و برنامه‌هایی که در سر دارم، روی کاغذ پیاده می‌کنم. تا عصر اتفاق خاصی نمی‌افتد. مشعوف تقریباً سعی می‌کند روی کار سوار شوم. چند روز بعد هم به همین منوال طی می‌شود و باز هم من چیز مشکوکی نمی‌بینم.

کاغذهای روی میز را دسته می‌کنم. مشعوف امروز زودتر رفته است و من هم فاکتورهای خرید را بررسی می‌کردم. قیمت‌های مواد اولیه طی چند ماه، دوبرابر شده است، ولی قیمت محصول نهایی چندان تغییری نکرده است. کارخانه ضررهای مالی زیادی متحمل شده است، ولی نه آن قدری که به مرز ورشکستگی برسیم. بعد از چند روز، فرصت شده است که تنهایی گشتی در کارخانه بزنم. بعد بازدید دوباره از سوله‌ها، به همان سوله‌ای که مرادی نشانم نداده بود، می‌روم. قفل بزرگی روی در است. صدای کار دستگاه یا کارگری از داخل نمی‌آید و با توجه به انبار بزرگی که دیده‌ام، به نظر نمی‌رسد انبار باشد.

سپیده مختاریان / 39

دسته‌کلیدی را که مشعوف داده است، درمی‌آورم. خوبی دسته‌کلید این است که روی هر کلید برچسب زده و مشخص می‌کند مال کدام قسمت است. یکی یکی کلیدها را بررسی می‌کنم، ولی سوله‌ی شماره‌ی هشت نیست. عقب‌گرد می‌کنم و زمانی که می‌چرخم، با سرکارگر آن روز مواجه می‌شوم. دسنی به سیبل‌هایش می‌کشد و می‌گوید:

– می‌تونم کمکتون کنم؟

خودم را نمی‌بازم و محکم می‌گویم:

– می‌خواستم یه نگاهی به این قسمت بندازم.

– کلید اینجا رو فقط آقای مرادی دارن.

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان می‌دهم و موقع رفتن می‌گویم:

– فکر کنم شما الان باید سرکارتون باشید، نه اینجا!

جا می‌خورد و می‌گوید:

– چشم خانم!

و می‌رود. به ساختمان اداری برمی‌گردم. در سالن را باز می‌کنم و صدای بم آشنایی به گوشم می‌خورد. دستانم مشت می‌شود. خاطرات رگبار می‌زنند.

آفتاب وسط آسمان تیرماه آتش می‌سوزاند. همه به خواب نیم‌روزی رفته بودند و تنها من بودم که به قول مادر، خواب نداشتم. دو پایم را در حوض وسط حیاط گذاشته بودم و در رؤیا، طرح لباسی را که می‌خواستم برای عروسی ترانه بپوشم، تجسم می‌کردم. زنگ خانه‌ی رشته‌ی خیالاتم را پاره کرد. سریع بلند شدم و چادر گل‌گلی سفید مادر را که روی طناب بود، سر کردم. با دو خودم را به در رساندم و بازش کردم. ماهر خجان و فریبرز خان بودند. سلام کردم و از جلوی در کنار رفتم. ماهر خجان با محبت جلو آمد و روپوسی کرد.

– خوبی سرمه‌جان؟ دلم برات تنگ شده بود.

با خجالت در مقابل ابراز احساسش، سرم را پایین انداختم.

– مرسی.

نفر بعدی فریبرز خان بود که حال و احوال کرد. فریبرز خان از آن دسته مردها بود که جذبه‌ی خاصی داشت. خودبه‌خود مقابلش خجالت می‌کشیدی، وای به حال منی که خودم هم خجالتی بودم. محال بود سرم را بالا بیاورم.

صدای مادر از ایوان طبقه‌ی دوم بلند شد.

– کیه سرمه؟

در حال آب شدن بودم. نمی‌فهمیدم چرا مادر داد می‌زند. جوابی که از من نگرفت، خودش به حیاط آمد و بازار خوشامدکوبی داغ شد. هنوز در را رها نکرده بودم که فریال با موهایی خرگوشی داخل آمد و سلام کرد. کوله‌پشتی روی دوش داشت. خنده‌اش به‌شدت بامزه بود و

دندان‌های افتاده‌ی جلوییش را به نمایش می‌گذاشت. خودم را به گوشه‌ترین قسمت حیاط رساندم. نگاهم به در بود. به عادت هر ساله، منتظر بودم که بیاید و فقط ببینمش. چند سالی بود که مثل زمان بچگی زیاد نمی‌ماند. همین‌که می‌رسید و دیداری تازه می‌کرد، به‌بهانه‌ی درس و دانشگاه می‌رفت.

انتظارم زیاد طول نکشید. با چمدان‌ها از راه رسید. بی‌نهایت جذاب و خوش‌تیپ بود. تی‌شرتی روشن با جین مشکی به تن داشت. انگار اصلاً مرا نمی‌دید. به ندیدن‌ها عادت داشتیم. به دور بودن‌ها. به اینکه در پس پرده باشیم. گام دیگری عقب رفتم که گلدان سفالی بزرگ با صدا زمین خورد و شکست. نگاه‌ها به‌طرفم چرخید. مادر لب‌گریز و فخری که نمی‌دانم از کی آمده بود، گفت:

– حواست کجاست سرمه؟!

ماهر خجان گفت:

– عیبی نداره. قضایا بود.

مادر به پاهایم اشاره کرد. تازه متوجه ساق برهنه‌ام شدم. چرا حواسم نبود؟! دست‌وپایم را گم کردم. دمپای شلوار را پایین کشیدم. برای آوردن جارو و خاک‌انداز، با عذرخواهی از کنارشان رد شدم. از کنار او که گذشتم، اخمی پررنگ داشت. چقدر دست‌وپاچلفتی بودم؟! آخر چه کسی از دختری مثل من خوشش می‌آمد؟!

اشک‌هایم آرام چکید و با جارو، خرده‌های سفال را جمع کردم. همه داخل خانه دور هم جمع بودند. به اتاقم پناه بردم و تا شب هم بیرون نیامدم؛ نمی‌خواستم دوباره گند بزنم و نگاه‌های سرزنش‌بار دیگران را ببینم.

پارچه‌ی برش‌زده را تا کردم و لبه‌ی پنجره نشستیم. کنار حوض ایستاده بود و با ماهر خجان بحث می‌کرد. چند باری عصبی دست در موهایم کشید. ماهر خجان چه گفت و او چه شنید که بالاخره آرام شد، نمی‌دانم. ماهر خجان گونه‌اش را بوسید و داخل شد. او هم لبه‌ی حوض نشست. شاید سنگینی نگاهم را حس کرد که سر بالا آورد. اخم‌هایم پررنگ‌تر شد و من با خجالت عقب کشیدم. هیچ دوست نداشتم فضول جلوه کنم.

با اصرار نگار که فرستاده‌ی مادر و مهرانه بود، به جمعشان رفتم. توجه و نگاه‌های فریبرزخان و ماهر خجان بیشتر از هرزمانی بود و این معذبم می‌کرد.

درست دو روز بعد که مادر یک‌دفعه به اتاقم آمد و گفت مرا برای معین خواستگاری کرده‌اند، معنای توجه آن‌ها را فهمیدم.

همان لحظه تنها سوالی که به ذهنم رسید، این بود؛ مرا چه به معین؟ فارغ‌التحصیل خوش‌تیپ دانشگاه امیرکبیر. کسی که دست روی هر دختری می‌گذاشت، نه نمی‌شنید. چرا مرا انتخاب کرده بود؟ مگر نه

سپیده مختاریان / 41

اینکه دختری دیپلمه و ساده بودم! به قول چند سال پیش خودش، شیر برنج. جواب همه‌ی سوالاتم را بعدها گرفتم.

تمام خشم آن سال‌ها یکجا در وجودم جمع می‌شود. دستم را مشت می‌کنم. باید به خودم مسلط بشوم. نفسی عمیق می‌کشم. بعد داخل می‌شوم. صدای پاشنه‌ی کفشم روی سرامیک‌های سالن می‌پیچد و توجه هر دو را به من جلب می‌کند. خانم رحیمی می‌گوید:
_ خودشون تشریف آوردن.

هنوز هم همان غرور لعنتی در نگاهش موج می‌زند. لبخندی کنج لبم می‌نشانم و می‌گویم:

_ سلام. خوش اومدی. شما و اینجا!

سری به معنای سلام یا شاید آشنایی تکان می‌دهد.

_ سوالیه که من دارم.

مثل خودش می‌گویم:

_ خب بپرس.

با یک ابروی بالارفته نگاهم می‌کند.

_ شما و اینجا!

هیچ از نگاه کنجکاو رحیمی خوشم نمی‌آید. جوابش را نمی‌دهم.

به سمت اتاقم می‌روم و می‌گویم:

_ بهتره توی اتاق صحبت کنیم.

در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. پشت سرم می‌آید. در را می‌بندد.

صندلی پشت میز را کمی عقب می‌کشم و با بررسی تمیزی‌اش،

می‌نشینم. ریلکس می‌گویم:

_ چرا نمی‌شیننی؟

نگاهی اجمالی به اتاق و بعد من می‌کند و روی نزدیک‌ترین مبل به

میز می‌نشیند.

پا روی پا می‌اندازد و خونسرد نگاهم می‌کند.

_ خب!

با اخمی به پهنای صورتم می‌گویم:

_ چطور می‌تونم کمکت کنم؟ فکر نمی‌کنم این همه راه تا اینجا اومده

باشی که علت حضور منو بررسی.

جدی می‌شود و آن حالت راحت و تا حدودی شوخ که در نگاهش

موج می‌زد، جمع می‌شود.

_ نه ابدأ برام مهم نیست که چرا اینجا بی. مرادی ازم خواست پیام.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

_ که متأسفانه ایشون تأخیر داشتن. قرارمون سه بود.

کیف چرم مشکلی‌اش را برمی‌دارد. دلم نمی‌خواهد این‌طور برود.

_ هنوز دیر نشده. اگه ممکنه، بمون. یه تماس باهات بگیرم.

به‌ظاهر کوتاه می‌آید و کیف را دوباره سر جایش برمی‌گرداند. تلفن را برمی‌دارم. هنوز شماره‌اش را نگرفته‌ام که صدای در می‌آید و بعد داخل می‌شود. مرادی دو دستش را بالا می‌برد.

– سلام. روز به‌خیر. شرمندهام مهندس. ترافیک سنگین بود.

جلو می‌آید و با معین دست می‌دهد. معین می‌گوید:

– آگه بهونه‌ی ترافیک نبود، چی کار می‌کردیم؟!

مرادی می‌نشیند و با لبخند رو به من می‌گوید:

– شما چطوری خانم؟

تشکر می‌کنم. کیفش را روی میز می‌گذارد و باز می‌کند.

– این وصله‌ها به من نمی‌چسبه جناب روح‌الامین. من همیشه خوش‌قولم، الانم پنج دقیقه تأخیر، زیاد به چشم نمی‌آد.

برگه‌هایی درمی‌آورد.

– اینا باشه خدمتون، یه نگاهی بندازین.

بلند می‌شود و پاکتی هم روی میز من می‌گذارد.

– همه‌چیز خوب پیش می‌ره؟

– بله، خوبه.

– اوضاع کارخونه روبه‌راهه؟

– من تمام فاکتورا رو بررسی کردم. مشکل غیرقابل حلی ندیدم.

– خوبه... خوبه.

پاکت را باز می‌کنم و متوجه می‌شوم اسناد امضا شده و وکالت‌نامه است. پاکت را درون کیفم می‌گذارم که به خانه ببرم. فقط نمی‌فهمم چرا مرادی جلسه را در دفتر من برگزار کرده است. سؤال را شفاف می‌پرسم. نگاه معین از صراحتم بالا می‌آید. اخم کم‌رنگی دارد. مرادی می‌خندد و می‌گوید:

– سیدجلالم سهامشونو به معین‌خان واگذار کردن. خواستم جلسه اینجا باشه که هر دو طرف باشن.

با تعجب جمله‌ی مرادی را برای خودم تکرار می‌کنم؛ یعنی الان کارخانه به نام من و معین است؟! باز هم باهم شریک شده‌ایم و این چیزی نیست که من می‌خواهم.

معین برگه‌ها را نگاه و امضا می‌کند. می‌پرسم که چیزی میل دارند که با جواب منفی هر دو مواجه می‌شوم. مرادی می‌گوید که جایی کار دارد و سریع بعد از اتمام کارش می‌رود. تا جلوی در بدرقه‌اش می‌کنم. من می‌مانم و معین. برمی‌گردم سمت میز که می‌گوید:

– بیا اینجا بشین، صحبت کنیم.

سری تکان می‌دهم و روی‌رویش می‌نشینم. تمام مدت نگاه خیره‌اش روی من است؛ اما من از نگاه به چشمانش پرهیز می‌کنم. نمی‌خواهم دوباره گرفتار گرداب نابودگرش شوم. من یک بار بهای سنگینی بابت قلبم و نگاه و عشق به او داده بودم. هر اشتباه برای بار اول، فقط یک

تجربه است؛ بارهای بعد می‌شود، حماقت!

– می‌دونی چرخوندن یه کارخونه‌ی به‌این عظمت، کار هرکسی نیست؟

منظورش از هرکس، فقط من هستم و این جری‌ام می‌کند. اینکه مرا دست‌کم می‌گیرد، اصلاً خوب نیست. باید بفهمد؛ مثل همه بفهمد که آن سرمه‌ی تویی خور رفته است و آدم مقابلش از پس هر کاری برمی‌آید. – گرفتاری‌های خودشو داره. باید حداقل هر روز با صد مرد برخورد داشته باشی. از خرابی دستگاه‌ها تا تأمین مواد اولیه و هزار کار دیگه گرفته تا حسابرسی سود و زیان.

– من از پشش برمی‌آم.

پوزخندی می‌زند.

– من نمی‌خوام ضرر کنم.

– ضرر نمی‌کنی!

– تضمین می‌خوام.

نگاهم را به چشمانش می‌دهم.

– چه تضمینی بالاتر از اینکه نصف بیشتر سهام این کارخونه، به نام منه؟!!

خونسرد می‌گوید:

– این تضمین نیست. ممکنه شما دوست داشته باشی کل سهم تو از دست بدی. من نمی‌خوام.

– من به توانایی‌های خودم شک ندارم، ولی اگه شما داری، بهتره راه حل بدی.

– باهم انجامش می‌دیم.

مستقیم به چشمان روشنش زل می‌زنم. او هم خیره به من است. جدی می‌شوم و عصبانیتی که از لحظه‌ی دیدنش دارم، فوران می‌کند.

– یک بار با شما شراکت کردم، برای هفت پشتم بسه!

همچنان خونسرد است. بلند می‌شود و کیفش را برمی‌دارد. با تأسف سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

– متأسفم که هنوز به گذشته فکر می‌کنی، ولی این کارخونه، آینده‌ست. نمی‌خوام به‌خاطر لجبازی با تو از دستش بدم. هماهنگ می‌کنم توی موقعیت دیگه‌ای که روی حرفام فکر کردی و آرام شدی، جلسه‌ی سهام‌دارها تشکیل بشه.

واکنشی نشان نمی‌دهم. صدای بسته شدن در اتاق را می‌شنوم و اخم‌هایم در هم گره می‌شود. من لعنتی نباید عصبانی می‌شدم. باید خودم را کنترل می‌کردم. او همیشه می‌توانست مرا از خود، بی‌خود کند.

بعد از رفتن معین، من هم آماده می‌شوم و به گالری می‌روم. هم می‌خواستم درباره‌ی سفارش‌هایی که مهتاب گرفته بود بپرسم و هم فکرم را از کارخانه و معین آزاد کنم. تنها چیزی که همیشه مرا به خود

واقعی‌ام متصل می‌کند، همین کارهای هنری است.
درب گالری باز است و تعدادی بازدیدکننده داریم. مهتاب با شوقی
که هر بار بیشتر از قبل در چشمانش می‌بینم، دستبند طرح یلدا را در
دست گرفته است و برای مشتری توضیح می‌دهد.

— آگه یه کار اصیل و سنتی و زیبا می‌خوای، من این دستبندو
پیشنهاد می‌کنم. دوخت اون پلیوار به همراه آینه است. نخ‌ی که
سوزن‌دوزی شده، ابریشم خالصه و چرم دور کارم، اصله. می‌خوای
امتحان کن؛ متفاوت و بی‌نظیره.

دختر جوان که پیش از بیست سال ندارد، دستبند را روی دستش
می‌گیرد و به زن کناری که گویا مادرش است، می‌گوید:

— ببین چقدر قشنگه! با اون پیراهن قرمز، برای شب یلدا عالی
می‌شه.

زن تأیید می‌کند و می‌گوید:

— اون گوشواره‌های برفی هم بردار. سفید با قرمز، ترکیب رنگ
قشنگیه.

مهتاب متوجه می‌شود. با «ببخشید» از روی مبل یاسی بلند
می‌شود و می‌گوید:

— تا شما انتخاب بکنید، می‌رسم خدمتتون.

نگاه زن و دختر به‌طرف من می‌چرخد. لبخند می‌زنم و سلام می‌کنم.
مهتاب به اغوشم می‌کشد.

— حظوری؟ نگفتی می‌آی این‌ورا!

— گفتم ببینم کارا خوب پیش می‌ره یا نه. البته دلم تنگ شده بود.
این چند روز حساسی گرفتار بودم، نشد پیام.

— نگران کار نباش، من اینجا حواسم هست، خیالت راحت.

— خیالم راحته.

مهتاب از آن دسته زن‌هاست که با وجود همسر و دو بچه‌ی دوقلوی
شیطان، همیشه به خودش و کارش و چیزهایی که دوست دارد، اهمیت
می‌دهد. نه اینکه به زندگی و خانواده‌اش نرسد، بلکه سعی می‌کند چیزی
کم نگذارد. خیال من هم بابت گالری راحت است. سخت‌کوش و دقیق،
با اشتیاقی شدید به هنر که از هر حرکت و نگاهش مشخص است. چند
سالی می‌شود که همدیگر را می‌شناسیم. فرید - شوهرش - هم مرد
خوبی است و به زنش و خواسته‌هایش اهمیت می‌دهد. البته تا حدودی
هم در مقابل زبان دراز مهتاب کوتاه می‌آید تا از تنش‌های احتمالی دور
بمانند. درکل به هم می‌آیند.

— دوقلوها چطورن؟ دلم برایشون تنگ شده.

— اتفاقاً می‌خواستم بگم آخر هفته بیای خونمون. یه‌کم از اون خونه
دل بکنی، بد نیست.

بعد نگاهی به دختر و مادرش می‌اندازد.

– خیلی سخت پسندن، ولی از اون خانواده‌هایی‌ان که پول راحت خرج می‌کنن. فعلاً برم.

سری برایش تکان می‌دهم و به اتاق انتهایی سالن که برای استراحت است، می‌روم. روی مبل راحتی می‌نشینم و گوشی‌ام را در می‌آورم. اصولاً موقع کار، توجه چندانی به گوشی ندارم. پیامی از بهار دارم که پرسیده است: «امشب چه کاره‌ای؟»

برایش می‌نویسم: «بیکار پرکار.»

می‌فهمد منظورم این است که خانه‌ام، ولی کارهای زیادی دارم. فوری تماس می‌گیرد و بعد از احوالپرسی می‌گوید:

– بچه‌ها امشب یه دور همی ترتیب دادن. عروس و دوماه برگشتن، می‌خوایم سورپرایز شون کنیم.

– من خیلی خسته‌ام. یه کم بی‌حوصله‌م.

– بهونه نیار. بیای مهمونی، حوصلت برمی‌گرده.

– اما...

– اما و اگر نیار! شد یه بار بخوایم دور هم باشیم و مسخره‌بازی در نیاری؟!

پوفی می‌کشم و می‌گویم:

– حالا کجا هست؟ کیا قراره بیان؟

– آدرسو برات می‌فرستم.

صدای ارسال می‌آید و بهار گفتنش. بهار تندتند می‌گوید:

– سرمه، شب می‌بینمت. من فعلاً برم تا ارسال قاتی نکرده.

به حرفش می‌خندم و می‌گویم:

– برو خداحافظ.

مهتاب مشتری‌ها را رد می‌کند و در گالری را می‌بندد. یک ساعتی را در مورد کارهایی که گرفته است، توضیح می‌دهد و مورد آخر حسابی شارژ می‌کند. قرار بود در لباس‌های اشراف‌زادگان زن در فیلمی تاریخی، از هنر سوزن‌دوزی مدرن استفاده کنند و با پرس‌و‌جو به من و گالری سرمه رسیده بودند. مهتاب می‌گوید باید جلسه را با آن شماره هماهنگ کنم. کارت را از دستش می‌گیرم و درون کیفم می‌گذارم تا یک روز در هفته برای ایده دادن و پرسیدن جزئیات چیزی که می‌خواستن، قرار می‌گذارم. از آن طرف هم به خانه برمی‌گردم. استراحت کوتاهی می‌کنم تا برای مهمانی شب سرحال باشم.

مهمانی در رستوران را دوست دارم، چون لازم نیست وقت زیادی برای آماده شدن بگذارم. یکی از مانتوهای برند خودم را انتخاب و موهای لخت مشکی بلندم را ساده دورم رها می‌کنم. سایه‌ای دودی می‌زنم تا کشیدگی چشم‌های درشتم را به رخ بکشم و در انتها رژلی پررنگ می‌زنم. کمی بیش از حد معمول به خودم می‌رسم. شاید در بین

46 / بار دیگر تو؟

مهمانان، چندتا از دوستان نامزد آیدا، مثلاً معین هم باشد. چتری‌هایم را مرتب می‌کنم و گوشی را که در حال زنگ خوردن است، برمی‌دارم؛ بهار است. می‌گویم:

– تا دو دقیقه دیگه جلوی درم.
در پله‌ها افسون و باراد کوچولو را می‌بینم. افسون با لبخند می‌گوید:

– مهمونی می‌ری؟

لب باراد را می‌کنم. به شدت تمایل دارم گازش بگیرم.

– آره. دوستم پایین منتظره.

– مزاحمت نمی‌شیم پس. هر وقت تونستی، زنگ بزنی پیام بپشت.

– حتماً. برات سبزی می‌چینم.

افسون تشکر می‌کند و باراد با لهجه‌ی بچگانه‌اش می‌گوید:

– خاله!

– جانم!

– چندتا بخوابم، تبلدمه.

با انگشتان کوچکش چهار را نشان می‌دهد. می‌بوسمش و با هیجان می‌گویم:

– تبلدت مبارک عشق خاله!

– حالا نیست، چند لوز دیده.

افسون می‌گوید که خاله عجله دارد و حتماً برای تولدت می‌آید. حرفش را تأیید می‌کنم و باراد ریز می‌خندد. خداحافظی عجله‌ای می‌کنم. بین راه هم، آقای سعیدی شوهر افسون - را می‌بینم و با احترام همیشگی، حال و احوال می‌کنیم. سعیدی افسر پلیس راه است و مرد محترمی که همیشه در این سال‌ها، در مواقع مشکلات، توانسته‌ام به او اعتماد کنم.

سوار می‌شوم و با بهار و ارسلان دست می‌دهم.

– ماشین می‌آوردم خب، این‌جوری مزاحمتون نمی‌شدم.

بهار صدای ضبط را زیاد می‌کند.

– چرت نگو. تعارفم نکن!

ارسلان مؤاخذه‌گر می‌گوید:

– بهار!

خنده‌ی بهار رها می‌شود. رو به ارسلان می‌گویم:

– ولش کن، این همیشه بی‌ادبه؛ من عادت دارم.

ارسلان از آن خنده‌های ناب مردانه‌اش به لب دارد.

– این‌جوری خیالمون راحت‌تره.

بهار هم در ادامه می‌گوید:

– بابا! آگه دیرتر از ما بخوای برگردی، این آقا ارسلان فردین باز پیش گل می‌کنه و می‌خواد تو رو اسکورت کنه. تا برسیم خونه، صبح شده. فرداشم کلی کار داریم. همون با خودمون باشی، خیالم راحت‌تره.

هر وقت من گفتم، همه بریا می‌دیم.
بقیه‌ی راه به خوشمزگی‌های بهار در رابطه با شب نامزدی و
کیس‌های احتمالی برای تور کردن امشب می‌گذرد. می‌دانم که ته دلش
همه‌ی این حرف‌ها شوخی است، وگرنه خواستگارهای به این خوبی
را رد نمی‌کرد. بهار هنوز هم دلش با بابک است؛ بابکی که گوشه
چشمی هم به او ندارد.

دست ایدا را در دست می‌گیرم و با فشار خفیفی می‌گویم:

— خیلی برات خوشحالم، خوشبخت بشی.

تشکر می‌کند و به پهنای صورت می‌خندد.

— مشکلی که نداری؟

نگاهی پرمحبت به دانیالی که با ارسال در حال صحبت است،
می‌اندازد.

— نه، خیلی خوبه.

صورت دانیال می‌چرخد و جواب لبخندش را با عشق می‌دهد.
می‌ترسیدم که از دواجشان سوای عشق و فقط وابسته به منافع باشد که
شکر خدا این‌طور نیست.

به درخواست دانیال، دو، سه میز را به هم چسبانده‌اند تا همه‌ی
دوستانمان یکجا و دور هم بنشینند. هنوز از معین خبری نیست و
نمی‌فهمم چرا منتظر او هستم.

سرگرم صحبت با دخترها می‌شوم. با وجود بابکی که با
دوست‌دخترش آمده، عجیب نیست که بهار باز هم به شوخی و
خنده‌هایش ادامه می‌دهد؛ می‌خواهد طبیعی جلوه و ناراحتی‌اش را
پنهان کند. دوست ندارد کسی از علاقه‌اش بویی ببرد. دختر همراه
بابک، کنار من نشسته است. لبخند دل‌فریبی می‌زند و با عشو می‌گوید:

— ببخشید، شما آتلیه دارید؟

به بهار اشاره می‌کنم.

— نه، بهار جون آتلیه دارن.

بهار تمام حواسش به مکالمه‌ی ماست، ولی در ظاهر توجهی به
این قسمت ندارد. دختر می‌گوید:

— بهار جان!

بهار توجهی نمی‌کند. سقلمه‌ای به پهلویش می‌زنم.

— بهار، با شما کار دارن.

می‌چرخد و زیر لب می‌گوید:

— می‌خوام کار نداشته باشه!

از این فاصله مطمئنم دوست بابک صدایش را نمی‌شنود. سمت چپ
من نشسته است و کمی به جلو متمایل می‌شود. ظاهرش را حفظ می‌کند.

— جانم عزیزم!

دختر با لبخند می‌گوید:

– بابی چون پیش شما چندتا عکس گرفته، خیلی عکساش قشنگن.
می‌خواستیم آگه ممکنه، منم مزاحمتون بشم.
صورت بهار جمع می‌شود. مطمئنم از لفظ بابی پروانه دلخور است.
نگاهی به بابک که او هم توجهش به این سمت است، می‌اندازد.
– متأسفانه وقتی من، همه از قبل پر می‌شن.

– او چه بد!

بابک می‌گوید:

– آیداجان، شما هم برای پری وقت نداری؟ پری، آیدام آتلیه داره
ها. عکساشم حرفه‌ای و تاپن.

آیدا شیطنت می‌کند و با چشمکی برای بهار می‌گوید:

– ببخش بابک، ولی خودت که می‌دونی، ما برای افراد عادی
وقت نداریم؛ همه‌ی مراجعین ما افراد مشهور و سلبریتی‌هان.
خنده‌ام را به‌زور فورت می‌دهم. آیدا، پروانه را با خاک یکسان کرده
است. به‌سمت بهار می‌چرخم، ولی از خنده خبری نیست. توجهش را
به گوشی داده و می‌دانم تا چه اندازه ناراحت است. ناراحتی‌ام برای
بهار دوامی ندارد وقتی که معین را از دور می‌بینم که به این سمت
می‌آید. همراهش دختر جوانی است با موهای بلوند فر؛ بی‌نهایت زیبا
و دل‌فریب. مانتوی کوتاه کاربنی به تنش خوش نشسته و دستش را دور
بازوی معین حلقه کرده است. معین مثل همیشه با غرور و جدی قدم
برمی‌دارد. نمی‌خواهم نگاهش کنم. اصلاً دلم نمی‌خواهد یک‌درصد هم
دلخوری در نگاهم باشد. دلیلی ندارد. قصه‌ی ما چند سال پیش، به
آخر رسید. به پروانه می‌گویم:

– من گالری لباس و زیورآلات سوزن‌دوزی دارم. خوشحال
می‌شم بهم سر بزنی.

این بار از لبخند بشاشش خبری نیست؛ ولی می‌گوید:

– مرسی عزیزم. آدرسو حتماً ازت می‌گیرم.

همه‌ی نگاه‌ها به‌سمت معین می‌چرخد. قبلاً در جشن نامزدی معین
به بچه‌ها معرفی شده بود. با دانیالی که به احترامش بلند شده و بقیه‌ی
پسرها، دست می‌دهد. به خانم‌ها هم با همان جذبه‌ی همیشگی سلام
می‌کند. به من که می‌رسد، فقط سری تکان می‌دهد. مثل خودش جوابش
را می‌دهم. دختر همراهش را ر‌عنا معرفی می‌کند. الحق که ر‌عناست.
با دعوت آیدا و دانیال، درست روبه‌روی من می‌نشیند. سرگرم
صحبت با پروانه می‌شوم. درمورد مانتوی تنم می‌پرسد. می‌گویم که
کار گالری خودم است و مدل‌های مختلفی در اینستاگرام دارم، می‌تواند
برند سرمه را دنبال کند. اشتیاق نشان می‌دهد و با درآوردن تلفن
همراهش، آدرس صفحه را می‌گیرد. تمام توجهم به اوست، ولی در
ظاهر توجهی به او ندارم. به او بی‌ی که کت‌وشلوار سرمه‌ای به تن دارد
و دکمه‌ی بالای پیراهنش باز است. زنجیر گردنش هیچ سنخیتی با

جذبه‌ی رفتار و نگاهش ندارد.

رعنا دختری خوش‌برخورد و ریلکس است. خیلی زود با جمع‌آخت می‌گیرد و مشغول صحبت با ایدا و بهار می‌شود. بهار آرام زیر گوشم می‌گوید:

این دوست دانیالو ببین، جذبش از همون روز نامزدی منو گرفته. اصلاً لبخند نمی‌زنه. من موندم این دختره چطور تحملش می‌کنه. البته خیلی خوشم اومده از رعنا.

یک لحظه سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم که نگاه معین به من است. چند ثانیه در چشمان روشنش غرق می‌شوم. هنوز یادم نرفته است چطور می‌تواند مرا اغوا کند. با همین نگاه می‌تواند غروم، خودم و تمام وجودم را به نیستی بکشد. یادم نرفته است که چطور مرا از زندگی و آینده‌اش به بیرون پرت کرد. دلخور رو می‌گیرم. انتخاب معین آدمی مثل رعنا بود. شیک‌پوش و خوش‌استایل. دختری که او بتواند در جمع دوستانش با غرور معرفی‌اش کند. کسی که حرفی برای گفتن داشته باشد و از همراهی‌اش لذت ببرد، نه سرمه‌ی گذشته.

پیشخدمت سفارش غذا می‌گیرد. ارسال صدایم می‌زند و اشاره می‌کند که چرا ساکتیم. به مهربانی‌اش لبخند می‌زنم. همیشه هوایم را دارد. می‌خواهم از نگاه مستقیم معینی که روبه‌رویم نشسته، در امان باشم؛ بنابراین، بلند می‌شوم و به بهار می‌گویم:

بیا جامونو عوض کنیم، با ارسال کار دارم. بهار بلافاصله قبول می‌کند. چند دقیقه‌ای را با ارسال درمورد کارخانه صحبت می‌کنم. چیزی درمورد معین نمی‌گویم. باید در فرصت مناسب‌تری شراکتمان را مطرح کنم. ارسال همیشه مشاور خوبی بوده است.

غذا را می‌آورند. در سکوت تقریبی جمع که چند دقیقه‌ای یک بار شکسته می‌شود، غذا می‌خوریم. این بین از توجهات ارسال هم بی‌نصیب نمی‌مانم. چند باری هم نگاهم به معین گریز می‌زند. با رعنا صحبت می‌کند. خنده‌های دلبرانه‌ی رعنا حسابی روی اعصاب است. به‌بهانه‌ی شستن دست‌هایم بلند می‌شوم و به دست‌شویی که بیرون محوطه‌ی زیبایی رستوران قرار دارد، می‌روم. دست‌هایم را می‌شویم و به آینه خیره می‌شوم. آن سرمه‌ی گذشته دیگر درون آینه نیست. این سرمه از خیلی جهات تغییر کرده است. نباید خودم را دست‌کم می‌گرفتم. نباید اجازه می‌دادم بر خورد دوباره با معین، همه وجود و اعتمادبنفسم را تحت تأثیر قرار بدهد.

حالم کمی بهتر می‌شود. بیرون می‌روم و در ورودی سالن با او روبه‌رو می‌شوم. دست چپم در جیب شلوارم قرار دارد و در دست دیگرش سیگار است. غرق در فکر به روبه‌رویش خیره است. بی‌توجه

50 / بار دیگر تو؟

از کنارش رد می‌شوم که می‌گوید:
_ اون روز گفתי تغییرات ادما معمولاً در جهت مثبت، ولی امشب چیز دیگه‌ای نشون دادی.

عصبی می‌چرخم و خیره‌اش می‌شوم. زحمت چرخیدن به سرش نمی‌دهد. همچنان به آن ناکجای لعنتی چشم دوخته است. نادیده‌اش می‌گیرم و داخل می‌شوم. به ارسال می‌گویم اگر ممکن است، برویم، اگر نه، برایم آژانس بگیرد.

انتخاب تو شاید از نظر دیگران عاقلانه بود، ولی من عاشقانه می‌خواستم. آن قدر که نه اخم و تخت به چشم آمد و نه دسته‌گل ساده‌ی زری که برایم در شب خواستگاری آورده بودی. وقتی سید تو را پسندیده بود، وقتی چشم‌های مادر می‌درخشید و وقتی پروانه‌ها در دلم بال‌وپر می‌گرفتند، دیگر هیچ چیز مهم نبود.

با اجازه‌ی سیدخلیل به حیاط رفتیم و روی تخت چوبی کنار حوض که قالیچه‌ی دست‌بافی رویش پهن بود، نشستیم. همچنان ساکت و پراخم بودی. از نگاه به چشمانت هراس داشتم. دلم می‌خواست لبه‌ی حوض، زیر نور ماه، درست رویه‌رویت بنشینم؛ مگر جز تماشای تو، اشتیاقی در من زنده بود؟! اما امان از چشمانت که می‌سوزاند! با غضب گفתי:

_ چرا نمی‌شینی؟!

جا خوردم و آرام کنارت نشستم؛ در انتهای‌ترین قسمت تخت، آرام و حرف‌گوش‌کن.

_ بهتره همین اول یه چیزاییو برات روشن کنم. اگه اینجا نشستم، فقط و فقط به‌خاطر ماهی و آینده‌مه. فکر می‌کنه تنها کسی که منو خوشبخت می‌کنه، تویی. به‌خاطر همین هزار تا شرط برام گذاشته. پس بدون، علاقه‌ای نیست، ولی خواستن هست. من هر چیزی رو که منو به خواسته‌هام نزدیک کنه، می‌خوام؛ پس تو رو هم خواستم که انجام گفתי و من در سکوت گوش دادم. همه‌ی خواستگاری‌ها این‌طور بودند؟! نباید می‌پرسیدی که من چه می‌خواهم؟! اصلاً منی در این رابطه بودم یا همه تو بودی؟!

یک‌آن به خودم آمدم و دیدمت که با اخم پرسیدی:

_ اصلاً گوش دادی چی می‌گم؟!

و زیر لب با خودت غر زدی:

_ نه انگار این دنیا نیستی! اصلاً کی تو باغ بودی تو؟!

دست به زانو گرفتی و بلند شدی.

_ بهتره بریم تو. تو که حرف نمی‌زنی، منم چیزایی رو که باید، گفتم.

تمام شب را بیدار می‌مانم. به گذشته سفر می‌کنم و این بین خانه را

می‌سایم. گلخانه‌ی بالکن را روبه‌راه می‌کنم و باز هم همه‌جا را می‌سایم؛ آن قدر که دست‌انم نذوق می‌کند. چطور خودش را محق می‌دانست، وقتی خودش رابطه‌مان را خراب کرده بود! چطور همیشه خودش را برتر می‌دید؛ کسی که تصمیمات و رفتارهایش درست است و مال دیگران اشیانه!

با صدای گوشی، دلم هزار راه می‌رود. سابقه نداشت کسی این موقع شب به من پیام بدهد. شماره ناآشناست. بازش می‌کنم و می‌خوانم. «دارم به سفری اجباری می‌روم، ولی پنجشنبه صبح، برای تصمیم‌گیری در رابطه با کارخونه، حتماً می‌آم. بهتره هرکسی کاری رو انجام بده که در حد اندازه‌شه. سنگ بزرگ، نشونه‌ی نزدنه.» نگاهم از پیامی که فرستاده است، به رویه‌رو کشیده می‌شود. او سرمه را نمی‌شناسد، شاید حق دارد مرا با گذشته‌ها قضاوت کند. این سرمه‌ی جدید متفاوت است. زندگی به من یاد داده است که سنگ‌های بزرگ را حتماً باید زد تا بزرگ شد و اوج گرفت. جوابش را نمی‌دهم. بی‌اهمیتی، دردش بیشتر است. او هم پیام دیگری نمی‌دهد. آن قدر فکر می‌کنم و نقشه و برنامه می‌ریزم که روی الگوهای کار جدید خوابم می‌برد.

صبح با تنی خسته بیدار می‌شوم. دلم می‌خواهد نیم ساعت بیشتر بخوابم، ولی آدمی که هدف دارد، خستگی و مرارت‌ها می‌کشد و هیچ‌چیز مانعش نمی‌شود. دوش می‌گیرم تا سر حال بیایم. مستقیم به کارخانه می‌روم. باز هم ورودی و سالن قسمت اداری توی ذوق می‌زنند. اولین جایی که نمایندگی‌ها و مشتریان سر می‌زنند، اینجا است؛ پس ظاهر تا این حد نامرتبش درست نیست. به خانم رحیمی سفارش قهوه می‌دهم و پشت سیستم می‌نشینم. توی نت چند شرکت طراحی و دکوراسیون داخلی را چک می‌کنم. قیمت‌های همگی بالاست و با بودجه‌ی ما همخوانی ندارد. درست است که قسمت اداری نیاز به تعمیر و بازسازی دارد، ولی باید به فکر هزینه‌ها باشم. در انتها فقط به کاغذدیواری و تعویض مبل‌ها قناعت می‌کنم. عصر برای خرید کاغذدیواری و وسایل وقت دارم. مهم‌ترین قسمت کارخانه واحد فروش است که مشعوف گفته بود مدت‌هاست تعطیل شده، چون بازدهی لازم را نداشته است و این اواخر خودش با کمک خانم رحیمی، مسئولیت فروش را بر عهده داشته‌اند. همین چند روزه متوجه نقص‌های زیادی شده‌ام. مهم‌ترینشان نبود یک سایت یا شبکه‌ی اطلاع‌رسانی اجتماعی است. در کسب‌وکار جدید، بازاریابی و تبلیغات حرف اول را می‌زند. مشخص است چرا تقاضا این روزها پایین آمده است. باید واحد فروش را راه‌اندازی کنم. سایتی طراحی شود و تبلیغات گسترده که مسلماً در حیطه‌ی تخصصم نیست، ولی می‌توانم از ارسال کمک بگیرم. چند روز بعد، به بازسازی ساختمان می‌گذرد. برای طراحی سایت

52 / بار دیگر تو؟

هم، ارسلان دوستی را معرفی کرده است. طی صحبتی، چیزی را که می‌خواستم، برایش عنوان کردم و او هم اطلاعاتی لازم داشت که از مرادی خواستم برآیم آماده کند. فقط عکس از قسمت‌های مختلف کارخانه می‌ماند که با ارسلان برای چند روز آتی هماهنگ کرده‌ام. کاغذدیواری دو طبقه، دو روز بیشتر زمان نبرد و حالا کارگرها دارند وسایلی را که خریداری کرده‌ام، به داخل ساختمان منتقل می‌کنند. مشعوف ابراز رضایت می‌کند و خانم رحیمی هم برای میز و صندلی جدید ذوق دارد.

جلوی ورودی می‌ایستم و تذکرات لازم را می‌دهم، مبدا خطی روی یکی از لوازم بیفتد. مجبور شدم برای خرید لوازم، از پس‌اندازم استفاده کنم. بعد از سود مربوط به خودم برمی‌دارم، حتی اگر معین راضی نشود.

چند دقیقه بعد، در حالی که مشغول حساب و کتاب پول کارگرها هستم، معین از راه می‌رسد، آن‌هم با توپی پر. واضح اخم کرده و چهره‌اش وحشتناک است. بدون حتی سلام از کنارم می‌گذرد و داخل می‌رود. کارم را انجام می‌دهم و بعد به ساختمان برمی‌گردم. خانم رحیمی هسته می‌گوید:

– خیلی عصبانین. فقط سلام کردن و رفتن توی اتاق. درو جوری کوبوندن به هم که آقای مشعوف مونده بود چی کار کنه. سری به نشانه فهمیدن و کافی است، تکان می‌دهم. در اتاق را می‌زنم و بعد داخل می‌شوم. سلام می‌کنم. جوابم را نمی‌دهد. پشت به من ایستاده است و حیاط را نگاه می‌کند. جرئت‌م را جمع می‌کنم و دست به سینه می‌گویم:

– سلام عرض شد جناب روح‌الامین.
با خشم و غضب برمی‌گردد. دیگر من آدم ترسیدن از این نگاه نیستم. پوزخندی می‌زنم و روی مبل می‌نشینم. از چیدمان جدید اتاق حس خوبی دارم. صدای بلند و جدی‌اش فضای اتاق را پر می‌کند.

– اینجا چه خبره؟!!

پا روی پا می‌اندازم.

– خبری نیست، جز چیزی که می‌بینی. ساختمان و وسایل قدیمی شده بودن و نیاز به تعمیر و تعویض داشتن، همین. صدای گام‌هایش را می‌شنوم. روبه‌رویم می‌ایستد و دو دستش را روی مبل می‌گذارد و کمی به طرفم خم می‌شود.

– با اجازه‌ی کی؟!!

سرم را بالا می‌آورم و نگاهش می‌کنم.

– با اجازه‌ی خودم.

عصبی می‌شود.

– شما بیجا کردی!

توانسته است عصبانی ام کند. صدایم کمی بالا می‌رود.
_ درست صحبت کن! حد و احترام خودتو نگه دار!
با حالتی عصبی می‌خندد.
_ جالبه واقعاً! من باید حدمو نگه دارم؟! می‌آم کارخونه‌ی خودم و می‌بینم که کل ساختمون زیرورو شده و من بی‌اطلاعم. چه توفعی داری؟! که تشویقت کنم؟! که تشکر کنم?!
از صدای تا حدودی بلندش جا می‌خورم. آرام می‌گویم:
_ کارخونه‌ی منم هست.
_ بله، منم نگفتم کارخونه‌ی شما نیست. اینجا کارخونه‌ی هر دوی ماست. می‌فهمی؟! مال من و شما! آگه قراره تصمیمی گرفته بشه، باید هر دو نظر بدیم.
از مبل فاصله می‌گیرد و دست‌به‌جیب قدم برمی‌دارد. دو، سه گام می‌رود و برمی‌گردد.
_ گفتم پنجشنبه از سفر برمی‌گردم و صحبت می‌کنیم. می‌آم و می‌بینم خانم هر کاری که دوست داشته، انجام داده.
_ من فقط می‌خواستم...
بین کلام می‌آید.
_ هر کاری که می‌خواستی و هر هدفی داشتی، اینو توجیه نمی‌کنه که بدون مشورت من انجام دادی.
متوجه علت دقیق این همه عصبانیت نمی‌شوم. تازه باید از من بابت کارهایی که کرده‌ام، تشکر کند، نه اینکه طلبکار باشد.
بلند می‌شوم و کیفم را از روی میز چنگ می‌زنم. قصد بیرون رفتن دارم که می‌گویم:
_ کجا؟! هنوز حرفامون تموم نشده. باید درمورد کارخونه یه چیزایی روشن بشه.
عصبانی می‌چرخم و می‌گویم:
_ فرارمون پنجشنبه بود جناب روح‌الامین. متأسفم که امروز چهارشنبه‌ست و من خیلی کار دارم. فردا می‌بینمتون.
از اتاق بیرون می‌روم و اجازه نمی‌دهم حرفی بزنند. به‌اندازه‌ی کافی امروز هر دو عصبی شده‌ایم. به خانم رحیمی که بیچاره از بحث وجدل ما دوتا رنگ به رو ندارد، می‌گویم:
_ من دیگه می‌رم. کاری بود، روی میز بذار. فردا صبح می‌آم کارخونه.
_ چشم.
در اتاق مشغوف را می‌زنم. از بین در می‌گویم:
_ کاری ندارید؟ من دارم می‌رم.
به احترامم می‌ایستند و می‌گویند:
_ با معین‌خان هماهنگ نکرده بودید؟

عصبی سرم را به معنای نه تکان می‌دهم. قدمی جلو می‌آید و با لحنی آرام می‌گوید:
 - عیبی نداره، ولی کاش باهاشون مشورت می‌کردید. من خودم صحبت می‌کنم، حل بشه.
 - ممنون، خداحافظ.

آمدن دوباره‌ی معین در زندگی‌ام، مثل زلزله است؛ از آن‌هایی که کامل مرا ویران می‌کند. آن قدر شدید که پس‌لرزه‌هایش هم قدرت ویرانی دارد. حالا برگشته است و من می‌ترسیدم باز هم بر من اثر کند. هر چند اگر روی دژ محکمی که ده سال برای سرپایی و مقاومتش زمان گذاشته و ساخته بودم، اثر کند، باید بروم و بمیرم، چون دیگر سرمه نیستم و به درد لای جزز دیوار می‌خورم.

خوبی زود برگشتن به خانه، این است که می‌توانم روی لباس جدیدی که نیمه رها کرده بودم، کار کنم و سوزن‌دوزی‌اش را انجام بدهم. تا غروب کار لباس را تمام می‌کنم و با مهتاب تماس می‌گیرم و می‌گویم مدل جدید را برایش می‌فرستم تا به خیاطمان برساند.

ساعتی بعد، راهی باشگاه می‌شوم. وقتی برمی‌گردم، برای ناهار فردا، الویه درست و سعی می‌کنم، تمام سعی‌ام را می‌کنم که به او فکر نکنم.

صبح، زودتر از معین می‌رسم. چند گلدان طبیعی درون اتاق را آب می‌دهم و بعد مشغول چک کردن صفحه‌ی گالری و چند صفحه‌ی دیگر مرتبط با کارمان می‌شوم. گویا کالکشن جدید خوب معرفی شده است و همه‌چیز برای فروش مهیاست. راضی از کارها که طبق روال پیش می‌رود، گوشی را روی میز می‌گذارم.

معین از راه می‌رسد؛ مثل همیشه خوش‌پوش با استایل مخصوص خودش. به احترامش بلند می‌شوم و سلام می‌کنم. خیلی جدی جوابم را می‌دهد. وقتی روی میبل روبه‌روی هم می‌نشینیم، نگاهش با چند ثانیه مکث، روی مانتوی تنم توقف می‌کند و لبخندی نامحسوس می‌زند. مانتوی زردرنگ با حاشیه‌ی گل‌دوزی‌شده پوشیده‌ام. شاید فکر کرد چون از رنگ زرد متنفر است، من از قصد و برای لجبازی این رنگ را پوشیده‌ام. پوزخندی به لجبازی بچگانه‌ای که ممکن است در ذهنش نقش بسته باشد، می‌زنم و می‌گویم:

- شما شروع می‌کنید یا من؟

به عقب تکیه می‌دهد.

- لطفاً شما.

دست‌به‌سینه می‌نشیند. چرا حس می‌کنم به حالت تفریح به من نگاه می‌کند؟! خونسرد کمی به جلو متمایل می‌شوم و کاغذهایی را که در دست دارم، روی میز می‌گذارم.

- فکر کنم لازم نباشه تظاهر کنیم همه‌چیز بینمون عادیه. من اصلاً

از این موقعیتی که هست، راضی نیستم و باید بگم، شما تصمیمی ندارین که سهمتونو بفروشین؟
از آن حالت راحت خارج و جدی می‌شود.

– نه، چطور؟

– منم چنین تصمیمی ندارم. اگه سهام شرکت و منفعتش فقط به خود من مربوط می‌شد، بدون تانیه‌ای فکر، این کارو می‌کردم، ولی اسم سینا که وسط می‌اد، نمی‌تونم کوتاه بیام؛ پس قطع شراکتمون، منتفیه. سرم را بالا می‌آورم و نگاهمان باهم گره می‌خورد. آرام می‌گوید:
– فکر نمی‌کردم این قدر کینه‌ای باشی.

– بعضی اتفاقا آدمو عوض می‌کنه.

– اون قدری که په نفرو بردارن و یکی دیگه جاش بذارن؟!
همچنان نگاه بر نمی‌دارم. مثل خودش خونسرد می‌گویم:

– اون قدری که آدمو بردارن، یکی دیگه جاش بذارن!

اوست که بالاخره اتصال نگاهمان را پاره می‌کند. بلند می‌شود و قدم‌زنان به سمت پنجره‌ی اتاق می‌رود.
– نمی‌خوام مسائل شخصی‌مون قاتی کار بشه.

– منم نمی‌خوام.

نیم‌گاهی می‌اندازد و دوباره به سمت پنجره می‌چرخد.

– خوبه؛ پس می‌ریم سر مسائل کاری.

تمام چند ساعت بعد را درمورد کارخانه حرف می‌زنیم و تصمیم‌گیری می‌کنیم؛ آن قدری که دیگر توانی برابیم نمی‌ماند و قرار بر این می‌شود استراحت کوتاهی بکنیم. حضورش آن قدرها هم بد نیست. می‌توانم روزهایی در ماه را برای خودم باشم و به کارهای شخصی‌ام برسم. او هم که گویا کار دیگری دارد، پیشنهاد تقسیم کار و روزهای ماه را داد که مورد موافقت من هم بود.
از یخچال کوچک کنار آشپزخانه، ساندویچ‌ها را بیرون می‌آورم و می‌گویم:

– ناهار میل ندارید؟

عینک کائوچو بر چشم دارد و با جدیت با لب‌تاپش کار می‌کند. چند ثانیه نگاه از لب‌تاپ برمی‌دارد و در جوابم می‌گوید:

– نه، ممنون.

شانه‌ای بالا می‌اندازم. دست‌هایم را می‌شویم و سفره‌ی یکبار مصرفی روی میز پهن می‌کنم. یکی از ساندویچ‌ها را برمی‌دارم و مشغول می‌شوم. چند ثانیه‌ای یک بار هم نگاهم به او می‌افتد که چقدر جدی درگیر کار است. نگاهم را غافلگیر می‌کند. برق عجیبی در چشمانش است. عینکش را درمی‌آورد و با لبخندی که حالا کل صورتش را درگیر کرده است، می‌گوید:

– بوی خوبی داره. اشتهای آدمو تحریک می‌کنه.

به ساندویچ‌ها اشاره می‌کنم.
_ چیز قابل‌داری نیست، تعارف نکن.
یکی برمی‌دارد. تمام مدتی که به ساندویچش گاز می‌زند و می‌جود، نگاهم به اوست تا عکس‌العملش را ببینم. لقمه‌اش را فوراً می‌دهد و بعد می‌خندد؛ مردانه و گرم. عمیق نگاهم می‌کند.
_ نه، خدا رو شکر انگار یه چیزایی تغییر نکرده. کم‌کم داشتم شک می‌کردم که یکی دیگه این روزا جلوم نشسته.
کلام بی‌ریا و لبخندش، مرا هم وادار به خنده می‌کند.
_ چطور؟
_ آخه هنوز اون رگ خونه‌داری رو داری.
لبخندم جمع می‌شود.
_ این الان یه تعریف بود؟!
صندلی‌اش را جلو می‌دهد. دستمال‌کاغذی از میز برمی‌دارد و دور دهانش می‌کشد.
_ یه‌کم نسبت به اتفاقات گذشته، موضع‌داری هنوز.
_ نباید داشته باشم؟!
_ من واقعاً بی‌منظور گفتم.
_ امیدوارم.
_ یه روز باید مفصل درمورد گذشته صحبت کنیم. دلم می‌خواد دوستانه کنار هم کار کنیم، برای همین باید گذشته‌ها را از ذهنمون دور کنیم.
_ درسته.
چند ساعت بعد هم به صحبت درمورد واحد فروش و استخدام چند نیروی خبره می‌گذرد. وسط جلسه، تلفن همراهش زنگ می‌خورد. «ببخشید» می‌گوید و پاسخ می‌دهد. خودم را سرگرم کاغذی که موارد مهم را یادداشت کرده‌ام، می‌کنم، ولی می‌شنوم که می‌گوید:
_ جانم!
_ الان جایی هستم، نمی‌تونم صحبت کنم.
_ گفتم بعداً... بعداً!
بعداً دوم را کمی بلندتر از حد معمول تکرار و با عصبانیت تلفن را قطع می‌کند. این بار وقتی روی میبل می‌نشیند، می‌گوید:
_ آگه موردی نیست، بقیه‌ی جلسه ب نمونه برای یه وقت دیگه.
با تکان سر تأیید می‌کنم و کاغذها را جمع می‌کنم. هم‌زمان می‌پرسم:
_ پس قسمت طراحی سایت و کارهای با من، استخدام کارمندی فروش و سازماندهی‌شون با شما.
_ بله.
این را می‌گوید و کتتش را تن می‌کند. کیفش را برمی‌دارد. تا جلوی در بدرقه‌اش می‌کنم. با خداحافظی سریعی می‌رود. کنار میز خانم